

H55



سید محمد علی
5463

چون قارن پیام رسانید شیده گفت که در جواب ماودید
بشد آمد چون صبح شد شیده سلا حاکم پیشبرد میدان آید
نیک ماودیکجا شد یاد شتی مکریم او قبول نمود و رفتند روز دیگر
دور خیال چون شود مرد شادان و در پیش دست در کرد و لایق
نشدید و هر یک زور کرد و هر یک را بخت چنانید هر دو بهان آفرید
با زد و ست که خور و زور کار بکردار شهری که بگرزد و نهند دست
در کرد و نیش بر گرفت که بکوفت و دست بر آورد و در زمین دست
چلن مهر پست او چو پیشت از در دریاں بگستلی کی تیغ تیز
لیکن کشید بر اردل نامور درید چون قارن نزد او سیاحت
مردم نروبال و نرستان شیده باو ایست گفتند او ایسانم خواند و کجا باشد
به باب بقیه نیاورد و دست که ماندیم لشکر جمع نمود و به آستانه خود بگشت

مهر با هم در افتادند و جنگ عظیم و فتنه شد ترکان است شهرها خط
ارسال نمود و بگوید همه پوشت جنگی بدان ایشان دشمن نهادند و اگر در
گنجان بگشاید چندان زیادهای سپاه که در میان خون گشت و کشتار
هر یک شمشیر بر اهل اندرون چون کوه بر آتش افتاد و در بخون دوشاوه
دو شکر چنان کنیز و از رنگین پندار سپهر کوار پیاپی بگریخته و
یکی بر رود کوی بر گون از امر الامرتی تعالی فتح یاریان او افروخته
بجانب چمن رونهاد و کین و شادمانی فتح و اخراج نام و کلاوس شمشیر
نود و بنال او اسباب بجانب چمن رونهاد و کین و شادمانی فتح و اخراج
از اسبها آواره شب پیاپی نهایی طی کرده هیچ جانمی یافت که در آید و در صحرای
او چنان نبود که هیچ کس همراه او نماند و در آن پس جهان بود
همینست بر خاکی بی خورد و خواب هیچی از جهان جایگاہی بحبت

بسیار خوشنویس یافت گفت که تو بند بزم بادشاه روی زمین پایی اگر دیگر

بگفته من عمل های خوبها شود در عالم منتظر خواهد شد و سلطنت بهت اعلم شد

تو باید ضحاک قبول نمود تملق و طایبت با ابله و ابله با اید اعتماد و بجای

رسانیده که باورچی خانه ضحاک را بدست خود آورد هر روز خوردنهای تازه و پاک

بخوردن او میداد و در آن عصر خوراک مردم غیر از نان و میوه و چربی نبود و بهایی

بگفت ابله پس بنمونی کرد و چون ضحاک شنید هوا خشن از بهر خورشید که خشن

گنبد در شغل بادشاهت بدوداد دستور فرمان روا را زهر کون از مرغ و حیوان

خورشید آورد و یکایک بجای ابله سر بر کون هر روز نعمت در خوان آراسته

برای ضحاک هر روزی بر صند مرغ بچند نزد ضحاک بر و بسیار خوشنویس

بخورد و بدو آفرین کرد و سخت مزه یافت زان خور و بی تکلف ابله گفت که

فردا بهتر از این خویش برای تو ببارم ضحاک گفت از بهر خوش بهتر در عالم
چو خواهد بود ابله گفت که خواهی

که دولت من گدازد دستم خوش کرد آیدت سر بر پرورش خود شهادت
بکاستند ز بسختی زند آمد دل پر امید ضحاک دست اندازد و خورده
بشکفت آید شش بران خوشها فرو بدو گفت بگریه تا آرزوی چه خواهی خواه
از نای نیک خوی خوشش کرد و گفت کای باو شاه همیشه نوی تمام
فرمان روا یکی حاجت یابم بدرگاه شاه اگر چه مرا نیست این پاکاه که فرما
تا مرا گفت تو بهوتم برو بهم چشم رو بند و گفت دادم من این کام تو بلید
کزید مکر نام تو چون حاجت شیطان را ضحاک قبول نمود هر دو گفت خود را
برهنه سماعت تا شیطان بوسه داد و غایب شد و دو مار سیاه از هر دو گفت صحران
پیدا شد پس ابلیس را هر چند نفیس کردند نیافتند علم بوسیدند بزمین ناید
کس اندر جهان این شکفتی ندید دو مار سیاه آیتش برست تا بهی گشت
وزیر به سوی راجه گشت بررگاه فریاد کرد آمدند همگی یکبار داستان باز
در حاره زنی شدند پس ابلیس بصورتی
نزدیک

3
صفاک آمد و گفت که نصیب تو این بود الحال این ماران را چو در آرد و بگوید
و دفع نمی شوند و حیالت مشکل است صفاک عاجزی کرد و گفت من نوع علاج نمودار است
اگر مغز آدمی باین ماران ندی زندگی تو قائم ماند بجز مغز مردم نه ده شان خوشن مگر خود
نمیرند از پرورش ابلیس ازین فکر خورسند شد که شاید بدین سبب آدم کم شود
و بدالت که تیر او در کارخانه آبی نمیکند و نسل ایشان در روز افزون شود
ان الله خیر افکار یث تا سر تیره دیوان ازین حسرت جوی چه حسرت و چه بدند ازین
تنگدای مکر تا یکی چاره سازد و بهمان که بروخته کرد و در مردم جهان آورده اند که
هیبت و هول صفاک در ایران زمین رفت که صفاک همچون باد شایست کرد و باز
با خود دارد و بزرگان ایران از حسرت روگردان شده نرو صفاک آمدند و با شک
ناریمان متفق شد باز رو بایران کردند و بانه حسرت جنگ کرد و شکست خورد
و از کشت بد صفاک نگذاشت تخت و کلاه بهمان کشتی بروند سیاه
جهان زیر فرمان صفاک شد و زهر نامه نام

دومت عظیم

سخت جنگ آمد و پیاپی مردم نعلین نمود که چشید را بیکدیگر شد و بیکدیگر ملامت کردند

نمایند بسیار و او را بچند تا هر چند تخصص کند نیافتند تا چشید بشهر را بکشد

که نیران می شد خشم جهان شهری و اگر کشته مردم نهان و بی جویی تو شسته بهما

گروه باشند و جهت بخیره و دردت و کوه به بس از در و بسیار رنج و دراز

پیاپی را بستان سر فرازا گویند با دشت را بستان کوزنگ نام داشت

و دشتی داشت بسیار حمیم همه هر تا در بهدوانی او را تعلیم داده بودند بسیار ^{سخت}

دستی نیاز زخم از سینه بر روی او دراز داشت باوه نوشی نمی داد و روز و

در افکند و در پسته شورت و دو صد که بر تر انداخته و زحمت را بر کل شکر ست

دولت بر خنده و درخ پر شرم بر فغانیکو بگفتد نرم آن دختره با این حال

باس و سلاح مردان را پوشیده با پندین و که در آن غنیمت جنگ کردی در آن

پانزده سال بود و در تدبیر و دانش انجمن کامل بود که در زمان سال ^{چهار}

جنگ کو ^{سخت} سر و دلاوری آن و نیز بهر نیت یافت

در روز نهم

در یک روز شاه زابستان به پسران و دختران و همه کورگان و روستا
 تان و استگاری نموده بودند اما پدر او بکسی نمیداد و قرار این بود که
 که دختر وی بیند و خوش کند پدرش را و بدید و نه هرگز نکشند او بی او را بدید
 نه او هم ز فرمانش کسی وی که ز چنان بود با شش ماه روی که جفت آن گوید که
 بیند روی آن دختر را کاپلی زنی دایه بود که هزاران افسون و جادو
 علم نجوم و اصل را نیکو ورزیده بود و مراورایکی بانی دایه بود که افسون و جادو
 مایه بود و بستی رفورازد باران زاب آتش آوری و از علم و برادر
 عقل آن عزیز ز هفت احترام جمله گفتی سخن آن دایه اول گفت که
 دیده ام که جم شاه جفت تو خواهد شد و از وی بی خبر وی و پاکیزه خصال
 نخواهد داد و دختر این مژده بسیار خوشحال شد و بدایه اشارت نمود که
 هم مژده رسانید از آن سبب که بدین خواست و نمود راه ندید و خوا
 گشتن نکند رشتی با

در آن شهر سیصد و پنجاه سال بود و به نام کل نو گفت سرخی در کنار شهر بود
اتفاقاً باغ کوزنگ شاه بر سر راه بود و درختی در آن باغ بود چشم کسی
شناخت صاحبان نگذاشتند و همیشه بر در باغ نشست کینه کی بخت کاری
ببردن آمد و نظرش بر همیشه افتاد در صورت او حیران ماند و از فرونگش
تعجب نمود جوانی هم پیکر شکر نیکویی با فروزان از وفرة هجره و پیر سید که
تو کمپستی همیشه جواب داد که من دولتی عظیم داشتم فلک را شکست زده
اکنون از راه دور می رسم اگر دوستی بیانه می خدایرساند که دستم
جمله دفع شود یکی که بخت برگشته ام ز کم کردنی راه برگشته ام سلام
از خداوند این زر نخواه این ده ریاضم از ریخ راه کنیزک بخندید آمد دوان با
یکفیت ای می نیکوان جوانی این دژم را برادر است که کفنی بچه از تو
زیبا تر است بزرگترین در دنیا می باشد چای می بخان را بدی دور
تغریف
از ماحوآته

از ما خواسته مای زلبه سرود و شاد و خرم و باغ و ارم داو این بگفت و خود بر دروازه
بگفت این و برخواست سرور و ان سوئی هم باید چو روح روان بیاید بدر با کزیرک هم
بازیداد و باغ و میادیم کمان بر دو کویت زار اینان شکست ده کش و تنگ بسته جهان
شده زرد و گلزار زرد و داغ بود شده تیرگی در چرخ جهان بادش مهر و خورشید
که در جانشن جای خرد تنگ شده بجم گفت کای خسته از پنج راه درین سایگاه از به
گردی نیاید مگر زین پرستنه کاکدات که جویم و یشتین یا و جم آمدت بگویند
نمی باده است که درای ازین زربین باغ خرم و درای چون و برهم را بد
باغ طلب نمودیم ملاحظه کرد و خسته گفت ملاحظه می نمای که پدرم مرا صاحب اختیار
در همه باب کرده و بدو ان مرا شاه زاده و در کس و شتاب
از به مرا هست فرمان روا که بگفت ان گدیمیم که آید هوا و صف ان خرم
قبل این شبده بود نه خواست و باغ و ارم وید از او را دیده دل
مای داد و خرم و ارم

بجای کعبه از این جهان

آنکه بهت خودی جهان در پیش یک درمی آید سرگین و پای جبرگشتن درم

در غلبه باده و غیر نشان رسیدند زین ابگری فراز گرفته کاف دست ان

چون بر سر حوض رسیدند بروشه های بادشانه نشست و در و در خود هم را نشاند

می و در دو خست نظر کیزان کلنج فراز آمدند تا همه ی شش جنم در نماز آمدند نشستند

پای شش مشک و کلاب نشستند خوش رلب جوی آب پس شارب کرد

که باین جوان می بدهند چو از پیشه اردن فراموش کرد و با سکه ساقی بیار لعل را

نوش کرد چو از چنان می را بخورد که لب و دهان او آلوده می شد آنرا نشستن و

می خوردن او بطریق بادشانه و نه در حیرت شد بدل گفت شارب است این

چو خود را که در نشان نشسته از شهبان و خوردن آب شربت گفت از راه رسیده

معام برای تو بیارم بهم جواب داده که مراد از بی بدهد پس و ختر گفت می آید

در میل داری گفتی که می و شش نه که نه ایام می بهم می آید تم بهم گفتی می دو

دادی که

شکبه

سختی بدست من سر زبانه به هر که بود که چون خوروی افروز بماند
چون پست و این او که نماید خرواد کاین او را ز دل برکن و بی نصیب
در دلباش جهان چون بخار از غفلت است دل تیره را روشنائی بی است
که اگر کوفت غم مویائی بی است بدلی میکند بیدلان را لیرا پدید آید از و همان
بر روی کشت رخت بدود را کند سر چون لعل رخ زرد را کجا موشن چهره زبانی و
از دست زنی جوانی دهد خورشید را کواکبش بی افروز کند از ترس غم که به
بیزن کند بدم مانده را بخور غم تا آزان بدو نامانگی بفکنم انداد او بی و با
اوری و صفت هم همانم دختر خان بود که جمشید شاه همین است نامانم همان
دختر مهر که است جمشید خورشید چه شود تر خواست نامان خود را بقرار آورد
در خنجر افتاد و خاطرش رسید که بنم شبیکه در زکار بیدار من هان شبیه خم را داد
به خود و تا رسیدن شب که سر در دست داشت تا رسید مفا در که روی دیگر از بی
هم را استناحت چه بختی احدی در باغ زرد و وار

برده تن دو کبوترانده شسته باز عاشقانه و معشوقان

بهمی و همکار کرده فزاید جویاری لب نازیک و نیاز شیرین آید

ز نسل ناز بر دو کبوتر هم نه آن دختر تیره و محزون خواسته باز او آوردند یک گفت که

بنویس به تیر به زخم هم گفت تمام و باشد زن را نرسد که چنین سستی نماید کمان

افلاکین ده بزن ارچه دلیر است باز در دست تا همان نیم مرد است هر چه که هست

میزان زن مرد را بیشتر تا زبان مرد بد و جهان بیشتر دختر از دست هم بیشتر

افکنده کمان را بدست هم زد و پیرشش باد شده دلارام را بین آنم کرد

سجین لال بند لاله بود و خوی تا شدش دل پر از مهر خواشش فرود نهاد و شکل

دشمنش بپوش نمود و جم کمان را در دست گرفت و گفت با تو شرط میکنم اگر کبوتر

نام مرا من زود بر آید بر نی که میخوانم ز آن من باشد دختر مرطاب

در یافست بدین و در مرا دم آن مایه بود و ماه معشیت در یافست

جم کمان را کرد

و بر برد

و نه چو بنام نجیب خود را بجای آمده آرمید
بن مایه افکار و در سر به سر نهاد

ز کجاست چنان و خضر را چنان زور بود که
چو آن چیلان را تراست چنان

بنزاعی نه در آرمای تا که آن جرح کرد
ای و خمر چون آید می از هم چنان

بدان گفت اینچنان دیدن سبزه و سبزه
من یقین که دم که این بزم شاه است بدست

دلدار کن از حمله بود و بود و رشت
دیو بند و سبزه تن آفرین خوان بران

ساده می جام بی که نوش ایس و خمر
تکامل از دست هم که است و گفت که آن

بهر زبانه آمده نشسته اگر باین
بگویم بر مردی را که من خواهم آید

و هم هم نمیدانم که او که اینجا
بند می آید و شاه است و گفت سبزه

چو کوه گفت همان دایه و خمر
دران مجلس سبزه و خمر و سبزه

چم را بطر خریداری نکرد و دست
که هم هر است بدست و گفت طلوع

و دیده بودم بهر آید و آید از غمت
چم را بطر و سبزه در دست شدن

ایمال من که در یزد عالم

فرضیه دوم آنست که: «شترخود اول عامی صورت نیم شترخود برد»

که در این بین او نیرداد محبت او برهم فرود و شاد و ای او و حسن او

شیفته خوب چه فرودش ازین سرور بجز روزه هر شب آید کفنا گرا این هست و نیست

ز یکای آینه پیش و شادیم حاست : درین حین شبیه هم را که بر پایه بر نیان

بودند او روند دختر شبیه را بعینه موافق او دید چون جمیعین خود دیدن تا خست و از

و ازین دینست خود فریاد آورد و بریه آغار کرد و بیا آمد شخت و باجست

مانده مددگاہ ناکہ ہتی + دیکھو کہ دریا د فروری وچ + ست دشمن ویدہ تیار ان +

چون با دست بدست می در آمد که در این طور صحت حیران می گشتی که از ما معلوم شدی

هم خواب و هر که عاقل است بیا و الستم دیده با رحم آورده که بختیار میکند

۱۰ - که ملک مخالفت می‌شد تخت و تاج، بجا بود که گفته شد بدست

مأموریت دارید. دشمنان او را غلبه و خداوند است و پادشاه و کور

۱۱۔ مسند یزدین پرنیایں ارجمندی

که دل صحن روی سبزی باری چو غم ببری باری می مکر میزبانست دلدار
نخ بر ای منت جم نامو بفتش ای ماه روی نه مردم بود هر که بید
روی گذشت به کام با سوک در دهانه رخساره تا به کام سر و دین بر میان
زان دم سده و لم درم که دیدم در و یک یست هم بیاد آدم فرو در تنگ او
بردی و دهم او رنگ او از خوی بدی بخرج اندر شکفت که مهر چنین با دهم
یکم از نشت را گرد که همان خدیو که بر کف مار بر سر و دایره و دونه
نه را نه سواد با دهم در دایره پیشین بلبلک بر پور و نه چون که نه مان
بر حال پریشان جم غم میجویم دختر و دایه هر د خرسران را در یافتند که این خود جم
نما اخفا بر و دکنیزان را دور کردند و دختر و دایه به در خلوت نمودند که را
تو جم هستی جم گفت من جم میسم گفتند سبب چه میگوید جم
در عالم آدمی مانند ام دیگر نی باشد در چند دختر تا و نیاز سپرد که جم را باطل
بیار جم انگار که ناهمی که گفت هر چند

شکر و سپاس و این مژگان بر لبین قتل این مرده مرده و دود و دود و دود

ویدن و ساخته ام بهانه بدی که می بود من محبوبی را که باو شتادان روی

و تعب کسی نشد الا بتو تا نیز میای تا بهر آنکس سر است بر این روی و

تا روی او بنامد و چو بر دختر شد جای بر پای خار است ستایش نمان گفت

کامی شاه راست نه مهر تو دیر است تا خسته ام به بند هوا و دل بسته ام

همه و کای و افروزم که روی شود دیدن روی تو

مالی بمن پسری که نگاه ترا بگو تو در دست نه همین پیر و یک که در

بعد از آن دختر که به اخوان بهاد و زار بسیار کرد که تو بر ارادت منیکوئی چنانچه

انچه زود و دختر نرم است پس گفت من از گفتن راستی از و دختر خطیب

دام میبازد که با و خبر رسد و در اینجا که او برسد و بوم

من بر کنه و دل و از آن نکهت چه زن محل اعلا و میت و بهر زحمت که آ

ل از نیست و نه بهیستی ایمن از در و در

بسی

بعضی مهر درم یا مارچ : دلاویزی گفت ای سفاک / این مهر من دو دل باشد
 کس بجای یک خواست نیست : و نکست مردم هر ریش
 به دفتر قلم یا بگرز کن : تر از جان دوست نرو دارم راز تو چون خواهم گفت حق است
 بکیتی خواهی بیا تو کس : دوستم دوست پس بسو کند و منست از تمام
 جم را بزار آورد و خانیچه نام خود و قصه خود سر تا پا گفت پس دختر دست جم را گرفت
 بهم و این : اندم عهد بسته در خلوت برو تا پسر لایق و مهر
 از منی یا من : مژده اگر کنند : هزار ایرودم را سوی من : و داشت کوی
 باین پیمان را از نیست : به یونان گزین : دشمن بدست : در آمد چو در عهد
 همیشه : ماه به بر آن عقد شد بخت : دوات کواده : نکند بر همه : خواب
 بهار دل افروشد در نقاب : بهشته : پر دق کج نهان است
 برداشت : چو جم وی آن جور بخت : تناف : عوی : غایت
 بعضی دم خویش را به همفلس : قلم او شد : خالی

فریادش است که جان زوکتا پرست نیست در جسد من

که دختر زدن کمتر می آید با سوسپا او شد تا حال دریافت

صلح کن چرا گفت گزیدی شسته آن راز نیست و تا دهنش یافت که سر نیاید

پودیدش که ابرو کرده و چشم بگفت ای تنگ به شوق چشم جان تندروی

کشتی که هیچ شکری ندارم خواهی بسج ز سرباز فرنگ بگفت و دخترش جانم

تا که رازت ندانم نمی زهره چه نام جان ارجه پوش

تا همین راج حیرت نگوید دست بکاری بدی چون بگو می هست تمام

کنون جز به بر مرده کشت نه نکوهش تا که دختر با دست و پا خاک افشان

گویند و مرده بود و چهره او زردی گرفته تا سبی سرش از جگر گمان داشت

تا بار شد یا پس دختر گفت ای پدر تو میدانی که از من بدی

می آید تا مرا علاج نکرده ام با جمعه عذوبه است گفت که بد

نشان که من بودا و بودم بوقوع آمد و این

هم را

چونکه طالع بد و خیر و ملک و نوازه و ازو عاقل گشت
چونکه در دوش مرد و ماه و چون گفت ه ی کرتی تخت شاهی تو را که نماید
بدی که اگر بزم و که سا جاک ایام و نه بزم گیرد ملک او هم بن داده بودی نو و
نرمیش که که خواهی بکن جفت زین کون جتم آن شاه نیک اختر است که از وی
نمده در جهان بر تراست همه کارم یاد کرد آن چه بود چو شنید از و شاه و
راست ه ازین قصه بسیار خوشحال شد اما خوشحالی آن را آن بود که اینطور با برنامی
شد و آنرا که بگریز می
نشد و او را بسته بود

صحا که باید فرستاد تا بسن ملک و کج عظیم گشت بد و کلمه نوش مرده و زنده
زشت وی دانه او را به ایم از لولو و فرج راج و تخت و زشت که هم را بسن داد
کنون بر یون بسته او را با که فرستم بد را صفا گشت ه که گفتی انگ که
و کشور کنش این نمده پس مترجی فراری شش بد گرفت و کف در حنا
چنین با دشتاه راضی متو کج و ملک با پایدار است بدایمی تا فایده

زبان در میان دل پرست به پیش پیرزادی آمد گفت به من

شاه تیرنگ که بدنام کردی در ایران زمین بگفت سوی پیکر من چه است

خاتم کمر نارسا دوست به ترس از اندام بد چون در دامن گریخت او توانان و با

ناتوان بگراید مگر دو بغضام کار بگرد و در آخر به ویرانه شمار اگر چند بد و زیگن من گو

یا که آن به که سازیش دوست بگرا و ارجا کرد و خوابی من نخست جدا کن من

زین بگفت این و شرباغ و غنک ببلو لویم بخت بالاد رنگ بهر دهر

کریمه و غوغا و چای بهر دست بگفت بخاطر تو از بهار کند ما و سپاه

سیاه به خیم داد و او را اعزاز خواهم کرد و روان پیر سوخت بر روی مهر

به چهرش پیرانه بر سر سوخته بگفت که آن کنم گشت و است بهر روی فرمان را

رو به دست بهر هم از جان سپاری و کج بهر ای تو بد هم ندارم هیچ نیاید بگفت که

بر و در طرف من دوری او بکن فرو مان بدیدن جم در باغ خواهم آمد بگفت و بشاه

مردود داد بگفت دور و تاب داد و صبح را بستانه در آید و جم را بدید و بگفت

گفت

و گفتند که خود را از طرف من جدا بزم گفت شایه جهان شهید این
سید بر مغانی مدار که باو ختر خویش بدهام بر ستارست در سده ام که
ما سیرای و پیش کو ما سیرای چینه زانست بر تلی هم
مرد سواس بود و اراده کردین داشت نا شخصی یکش رسیده که دورا
وامر از انست مصلحت کرده اند که ترا بسته بگیرند و الاضحاک ملک مارا حراست
ساختیم جم از اینجا که بران سنده اول بچین رسیده و زانجا بهند وستان است
که یک خوشحال را بستان بسوی است و است ازین مرد و سواد را
بدون روح پاک او را به مال خراب و تباها چو بشتید از چین بسوی هند
ره ملک دوستان بر گرفتند به میر حمت تا پیش میلی رسیده و آن سادگان
امید به بدل ترس راه نشک شد تا به بخت خود انگاه در جنگ است
گای خود پرست و چین بایدم کرد و چاک بست و عفاک الله اعلم
بدین بخت خود کس را از تراد و ترادی مرا کاشک اورم و کو ترادی این نای

بر سر پادشاه ناری کریم نشاندند اجل نیز سوخت عرش شاه افشا قاصد

بسیار جمع سپاه زو حاکمان چین دستاورد بود همان رسای دریای لاهیجان

که همیشه زبیده بود او را به ناسد است بجانب محاکم

استاخت او را به است از شادی گفت برز و بدست نیز اسیبی به

توان و دیارش بر بخر و بند کران جهان نیست آرام جای کسی نشاندند

و نیایی اندر کن که چون بود همیشه شاه که تا جانش بود هر چه مار

بر دست و پایش است علامان بیادش بدو یو صفا که تازی

که دشمن بدیا گرفتار شده بغر مودم را کواری ز راه بنیادش از کن سوی بارگاه

دیدند همیشه در آن سر که افکنده اندرم سرش بر نشاند ازاد کلش از غم

است و الم و دوشش بیست بیهوشک و بگردون درش است

یو صفا که هم را بدیشان بدو در دزدان خدا بگشتید باید و گفت کوتاه و گوشت

چیز که است از توحید بر بخت نکات اینهمه شای و گیر و بخت است آنهمه برهنه

و کانه

وگفت چو شد بدین یازیس بهارم راست برین بواز صحن
و بافت بست چو ناری تو باری به بهار وقت و گفست ترا چه داشت
که باشد بگفت در کتم به بهارم به بهارم به بهارم به بهارم به بهارم
بدو گفته چون خراج بماند راست به کیش آستان که میل و هو است به چه انگشت
برسان بوم بدین عمر یکدم تن آسان شوم به چو شد بنده عساک از دین شمع
که تا بفرمود آن انجمن که به توخته او شمشیر آه کشت سر از در رفت و بر سر
به بدجم ایران خاک بر سر آن تخته بستند جم را هر چه چو بر فرق جم آرد به کار کرد
ز یک جم و دیگر بدید که در کمره چو ادا نه کرد کس مهر جهان که ز پایدار است و
منه دل برین کردش چرخ دون که دون به دور است این جم سر نه به بهارم به بهارم
بماند خوش بهر آواز گشت نیامد بکوش و دم به شد زین بهاری به بهارم
مراد و بر این زنج به خرد شد به بهارم به بهارم به بهارم به بهارم به بهارم
چو گشتش یافت حفت آبی کمان گشت از فرو مروی به بهارم به بهارم به بهارم

یکسید ماهی و کوسین بر نیل و چون کاهنگ داشت و روزی خوار شده دستی
 زمانی بوی زنگیستی انجام مروتش را به یکست بر خفت بدید و بر
 کوبید و نه ریش را و خواهر بود نام پیوسته مار و نام دیگرین و سوارانند را گرفت
 مرد ضحاک آوردند هر دو خواهر را گرفته و خانه خود لنگه داشت بعد از آن هر دو صحرای
 ظلم و ستم پیش گرفت و خواهرها را محلی کردن باند است چنان بر آمد خشت
 بزار گشتن و عادت میخواستند چنان شد که هر شب در مرد جوان میبختند
 تنجه پهلوان یکبختی و سرش پیر دانی همان آرد مارا خورشش باختی آمدت
 بادشاهی ضحاک هزار سال بود یک رو نیم شبی در خواب دید که پهلوان
 جنگی بر پاستند و بزرگ و یک کویک بر سه پهلوان حمله بر ضحاک کردند
 کویک کوزی بر ضحاک زد و دوست او را بسته و در گردن او
 ریسمان انداخته کشیدند زمانه نکوه بر و جی از مریم دریی ضحاک در آن
 بود و ضحاک فرما و کرده از خواب بخت و چون عظیم در دل او پیدا شد

یہ دھماک پیدا کر دیا کہ یہ انہوں نے کھتی جگہ پر کیا کیا ہے جو اب اندرون ہے کہ
نہروں نے ان خانہ معدنوں پر محسوس ہوئے ہیں وہاں کہتے ہیں کہ یہیں شگفتی
لشاید نہفت کے ہیں داستان کہ تمام سویرا شود جان نات از تنہا امید
بعد ازاں واقعہ خواب نصابان گنت و مصروف کردہ کہ موبدان دانشمندان
تغلب نمایند بخواند و یکی بیستان کرد و درایت ان بھی بہر ان ہند
بلکہ ارادہ آگاہینہ و اہل راسوی روشنی رہ گینہ موبدان دریا فہند کہ
روان دولت ضحاک نزدیک رسیدہ اما از قلاصہ نتراسند طار ساخت
لب و بدن خشک و خراب تر زبان پر مہنار با یکدگر کہ کہ کھتی ہا کو ہم آشت
جاست پیکار جان بی بہا ہے اگر نشود کھنہ دست بہاید میدون جان
دست شست ہا سہ روز اندرین کار شد در کار و حسن کس نہایت کھت آشت
ہر روز ہارم ہا شفت شاہ شاہ ان میر ہا ہا سہ راہ و قیو کہ باد شاہ موبدا
تک اور کہ بچہ خواب ہا کو موبدان کھنہ از راستی جا رہت عورت ہا

بعد تو فریدون نام شخصی باو را خواهد شد اما نه فریدون متولد شده ضایع گفت
 که در زمین در خواب زده اند چه معنی دارد و موبدان ترسیده و لرزیده گفته اند و در
 تو گفت تا رشی خون پدر خود را تو خواهد خواست کسی در زمین آب بخت تو
 خاک اندازد و بر تخت تو زنده بر سر ت کرده کا و در پدر به بند دور از او ان بر
 حال ناپاک دین چو ایندوم باشد هیچ کسین که به زاک بختند که هر دو
 که به بهانه ساز و بدي به دست تو باشد ما شتر خون پدر از آن در دو دو
 بر از کینه سر یکی کا و پیرایه خواهد بود و به جوی را و به خواهد بود و خوشحال
 بخت و کوشش تا رخت اندر افتاد و زور و هوش چو آمد دل تا حور بار به یانه تخت
 شهبی اندر آورده پای تان زیدون بگرد جهان همی باز حبست اسکارها
 نه آرام بودش نه خواب نه خور و نه نشسته روز و رشتن بهر لاجورد و بهر فریدون
 بهر نام بهر است و در راه بخت از بین نارس طهر هر رخ سوخته و فریدون
 بهر شمس پدر استین همی بود و در نوایران زمین بهر بهر است کز بودش تراو

شاه با عدل و داد بیضاک حکم کرده بود که ز نسل کین هر که ایی یافتند
بیاید استن از تریش شش در خانه بهر جهان می بود تا مدوری طول شد و وقت
خاطر نیز راه یافت در صحرا می گشت با گاه مردم صحاک او را شناسیده بسته ز صحرای
روز در نمود و می گشتند ما در فریدون چون قصه را شنید فریدون را پرورش خود گرفته
بماند گویند فریدون اترمان دو ماهه بود تا در غداری رست بکهنان
آن مرشد را موی داشت پر مایه نام نه داد و آن شیر را صاحب گاو
بمسافران وقف کرده بود چون در غم قتل استن شیر فراگ خوش شده بود
شیر آن گاو بخورد فریدون آنقدر داد که احتیاج شیر دیگر ماند فراگ شد در ای
ماند صبح خواست برود اما از سبب کم شیر می خورد و سوسه تمام داشته اگر طربا
می ماند می ترسید که سبب کسی آمده باشد و اگر می رود و فریاد می کند
بماند نه را می رفتن و نه ندیدند اندک راه را که چاره اندیشی فریدون
به کهنان مرشد را داده بود و سیر دور و دور گاه بر مایه فریدون

صاحب کا دست درازی کرده فریدون را سبزه رفت دور کوه انبای خست
و گریخته از جانب هند و سمان است خردمند نام فریدون و دید که بر
او انجم بدر رسید با چو کاهی سویی شنید زان باز رسید به برترش آمدن و در آن
دلخسته روزگار تا می رست پویان سویی مرغزار شد و گفت کیس کو کجاست
زمن روزگاری بر نهاده دارد پیر و از رنگ چند کاهی نه ویران و زین کما
صاحب کا و قبول نموده تاسته کما و پرویش داد تا سه ساله می بود
زان کما و شیر عزیزش می داشت آن مرد پیر بعد از آن سه سال در دل
و سوا کسی پیدا شد و نزد آن مرد آمد و در نزد آن کوه البرز مرد صاحب کا و
چرا در ویرانه طفل خور و سال را می بری هلاک خواهد شد و گفت در دل صبر
خطر انداخته که این طفل را از جا باید برد که در ویرانه می افتد و فرزند است از
بچون و شوم ناپدید انیان کرده و سرخوین را با البرز کوه تا به صحرای خبر سپارد
بیر استناید پرستند و در دست پرورش می یابد و جمعی با سویی در آن
رسید

صاحب کاو و با تو مہلاک سادت و کاو ویرمایہ ہم گشت و فریدون را
بچندین روز دیافت و خشد بضحاک بدو و کاو از ان گویہ رشتہ از
بہار از ان کینہ یون پل مست بہر ان کاو ویرمایہ را کرد پست و بہ اینچہ از مردم
چاپای و وزیران میفکنند و پرواحت عای مسوی خانہ او فریدون شنفت
از ان پیر بس را نیافت تا با یوان از آتش اندر فکند تا پای اندر آورد
کاح بلند گویند از فرادوان سال درویش بہ البرزی بود تراک ریائی
در ویست فریدون را انداخت و لغت نظر حمت بر فرزندن فکن ان مرد
قبول بود و از ہر جای کہ ایرد تعانی با با و قوت میرسانید بفریدون و ما در او حصہ
میداد و در ترتیب فریدون میکوشید پذیرفت فرزانہ و نمکدان پیر و از تعلیم
و تادیب کرد و دینی در ویست و فریدون گفت انکسی را کہ بخوبی می دان
گفتہ اند کہ کسی شنیدہ ضحاک چاہد جویند بہ بہشت پس نگاہ بدو گفت این
مخود این پسر شاہ روی زمین نہ بہ شتر تراج ضحاک را سپار و گویند از کرا

ماور فریدون گفت است میگری بن اهرح و ما معلوم شد و بعد از آنکه فریدون
شماره و سوار شد و در کوه البرز پائین آمد چون یک نشت برافریدون و در نشت
از البرز کوه اندر آمدید نشت بعد از آن فریدون از ماور خود پرسید که پدر مرا
چرا کشته او قتل گفت فریدون بر سر کشته اطلال یافت و در غایت
وقت که من میروم و در سخاک را میبرم ماورش گفت و من میگویم که او ماور
روی زمین است اما من اگر در طالع تو بادستاری است صبر کن تا با
سلطنت را این روی یک بتو جمع دهد فریدون برانگشت و گفت که خوش
از گفتار ماور بر او و خوشش به زشتی که شد و در دوجان پر کنش تا بهرور
اندر او و چنین چنین داد و پیاسه خج ماور که شیر با نکر و دگر از مایه و لپه
چویم بغیران یزدان پاک من میبرم زبوت سخاک شک میید و گفت ماور
که این رای نیست بهترا پای و این نشت پایست به بدن منی اندر
سر ادا ترار و زهر نشت و خودم مساوی بهترا ای پس من این یاد با و به گفت

و کراماداد

مگر دبا و گویند خاک و فزون چنان غایت نده بود که روز روز
بی بافت و مردم از دستم همین گفتگو داشتند و در بین فریدون منظر
بی بود تا که او بس و خاک را هلاک نماید و استخوان کامی که از
روگردان شده بود با چرخ سوزی فریدون رفت روزی خاک آگاهان و
فریدان ملک را طلب نموده گفت که من دشمن کوچکی دارم اگر خورداست
اما از دشمن خورده ام این بنامه شده اند انهم می بود و دشمن خورده ام بنامی
بد و کارهای شریفم که او با رفاه و ستمان رفته از دیر و دانش او
تغریب میکنند و سال آنکی و به انشر بزرگ اقوی تر از دیر و دیر
اراده من است که لشکر عظیم از مردم و دیو و پری جمع نموده بسوی او بروم
و او را بدست آورم یکی لشکری خواهم انجمن آن دیو و مردم و اینچنین
طویل در پیش دارم میخواهم که خود را ببرد و روزگار محضی ببرد و او را بکشم
آزاری من بدست سال نوشته بدهند تا که خط اکنون بیاید نوشته است

که غم یکی سپید گشت و نگویید سخن بر همه ایستی بخواند بدو از این کجاست
 هم چون او دزد و مخفی گشتند و در بیم سپید شد و استوار برین کار گشتند
 و استان بدان محمد از حکم شاه ناکیر و گواهی نوشتند بر او و پیر کاوه نام
 مردی بود از بزرگواران و دیر و قبیله دار بود آن روز نوبت فرزند او بود که
 گشته معزا او را بخاران دهند هماندم آمده داد خواه شد و او شنید و دست
 بر زود شاه که ای منم کاوه داد خواه تا یکی بران مردان هم که باز
 شاه آتش بانی بر سرم نهاد و ای شاه که از او تا بیکری میاید و او را
 بی داری تا اگر گفت که زبانی ترا است تا چه ارج و سخن به بهتر است
 بهاران دی متر فرزند من پس از نیکی و عدل کوی سخن تا سپید بگفتار او
 بگریه شکفت اندر این سخنها شنید بدو بار دادند و فرزند او بخوبی
 پیوندا و باغ نمود پس کاوه را با و شاه نگذاشت بدان محمد اندر کاوه خوا
 ده ده همان محمد شد و نیک سوی پیران آن کشور گشتن و خوشی کاوی

از کوه کندند سنگ بدین تا بگویند سر رسید رنگ
از آن کوه غلطان رود شدن بر آن حفنه را مرده به آستانه
نعمان بر روان سر حنجره مرو تا خروستیدن سنگ میز او کسره
باسون همان رنگ بر جای خوش تا به لبت و غلطید بگذره پیش
اما مردیون در یافت که این کار مراد بود و بر روی آنها پاد
و تعافل نمود و اعزاز و حرمت آنها بسیار داشتی تا ما که کمر بست
اند کشید تا نکره و آن سخن را بدست آن پدید گویند کاوه فرزند
از راه کوهستان و بیابان هر سر و جد بغداد آورد در میان ملوی
و جمله بغداد را رود آوردند گویند تا برآمد و بدین کاوه در پیش

به امر او باید زین ایگاه تا به افراسیاب کوه پانی در شرف بهایون
 بهایون وانی غنیش و کرمزل آن سنه و الا که در وانی طلب و حله
 بعد از او کرد ایس ارگرد بهایان کشتی طلب بود تا بگذرد و نداشت
 فریدون در عصب شده اول اسب خود را در دربار و بعد از آن که او در
 در آمد همه بلامت بگشتند فریدون خوشند شد تماک از آن
 دریا میباید شراب به میان گشتی بهشت بهایان باره شیر دل بر
 سرش شد بر کینه و شک از تاب انداختند کلنگه به بستند یا این شک
 میسودن بدریا نهادند سر بخشکی رسیدن آن جگروی به بیب المقدس بهادر روی
 آن کان را که درینو لبیب المقدس خوانند میاد این را صحاک بهاده و اسرا
 در پهلوی زبان کلنگ و زهر حوت ام بود و جوان او را بسیار بند سخته
 بود که در حیدر کرد و بی بند و بار

می نمود و اندرون ایوان ضحاک مجلسی ساخته بود که ایوان دوازدهای عظیم
بود ای دیگران کاخهای متعددی در اول درزی همان طرف گردیده
و در نظر او در آن اول فسون نموده تا دم سحر بسته شد بعد از آن کرده
کشید و در پیش او ایوانی بزرگ ساخت و پانچ کی بخشد و
غایب شد تا پس پیش آمد و تخی در آنجا مرید و زر کار دید از کا و دیگر سید
که این جیت گفت تخی ضحاک سحر است که بر پی تخی فرسودن
بنازد و بدوستان با شکر عظیم رفته و تحت خزانة خود را درین طلع کند
و هم طلبی که ضحاک سحرید بود و سرش آسمان بر فرازین بود
فریدون ز بالا فرو داد و دید و وزان جا و بی کاندرا ایوان پدید آمد
نامور سهرایوان بدید بکی گرز کا و سهر بر سرش ماندوی هر که می آمد
سهر بر سرش تا سهر شان بزرگان که در پست نشست از بر سر

بجای ویرست نهاد از بر تخت ضحاک پای باغیر مردی و راسی بگرفت
 بجای فریدون چون این ده داشتند که ضحاک به بندوستان رفت
 و لشکر قبایلی درینجا بست خویشند و لشکر اندک بجای آورد
 و تخت و اسباب را در آنجا نهاد و در آنجا نشست و غلغله کنان آورد
 و جمله مردویان را از آنجا دورین او که خواهر جم شاه اردشیر یکی شهر ناز
 و دوم از یوزنچک آورد و در آنجا بست و در آنجا نشست و غلغله کنان آورد
 بنان سیه موی خورشید در آنجا بست و در آنجا نشست و غلغله کنان آورد
 ز آل و کی نیز نالودشان که پرورد و دست پرستان بند و شهر آید
 ترمانستان بند و پس آن خواهد آن جهاندار جم شاه نرگس
 ز کلخ بر آورده نم کشادند بر فریدون سخن بیک که تو با شش ماهست
 کسی که این اهل حرم ضحاک ستایش فریدون کرده است که کردند

که از دست از دلاوی پیری خدای شدند و کفر از دین چه ما هر
کشیدیم رنج و طاعنه کوشش آن از دلاوی پس فرمود
از راه نوازیر رسید که ضحاک پیرانند و منان فتنه گفت برای دو کا اول
آنکه نامم و آواره و توشه بود که بی بختی و ویک آنکه اگر ترانه
جاو وستان بند را بدست آورد تا یکساده جاو و کبری تواند بهر سنا
که علاج تو نماید بگفتند که سنی است وستان بهشت تا کند بند جاو وستان
زهر است یکی ضل از دست مکرزان تواند زنده زهر است تا زهر و دست
اندر هر این شایع باشد ای شاه نیکو ساس و دشمن و ایم از بیم
بر آشفت است همه زندگانی بر و ما خوش است و ذکر نشسته
فریدون به جایی مساک به شکوه و زور و دم
القصه فریدون بجای ضحاک بر تخت نشست و ملک نهاد و سخن

نموده و نامش منی که میان این طلسم و کوچی می رفت و ضحاک را خیر داد
 که فریدون آمد و طلسم را شکست و از فرستادن ضحاک
 آمد و درون تهر و تاج به پیشش می گفت آنچه بدید و چه گفت ای
 شاه کردن نشان به برکتی که از نشان سه مرد و سه فرزند
 لشکری به پیاد و دالام که گشت و می خواندن سه کی گشت اندر میان
 بیالای سر و و بچه و بدن سال است کمتر فرو پیش میشد از آن
 مهران او نهد پامی میشد و یکی که زوار و چو یک جنت کوه نم ماند
 اندر میان گروه تا بیا مد بر تخت کی بر نشست همه بند و نیک
 نمود و دست به هر انگس که بود اندر ایوان تو نیز مردان و کردان و دیوان
 تو به سر حله از تن فرو ریخت نشان بهای مغربا خون بر آید
 نشان ضحاک فهمید که قاتل من رسیده است اما خواست که

[illegible]

ما فیہ

مردم بدخواه بنهاد روی ضحاک وید که همگی با او شاهی من
راضی نیست و مردم بر گشتند سلاح پوشید و شک کنند انداخته در
خوابی گاهی فریادون رفت که ظاهر او را غاص نمود شته اول بکار بلند
برآمد و آنجا دیدیم که فریادون باران نواز را بوان نشسته آتش شکست او
در جوشل و کند از کلج بجان بوان با بدخت نظر فریادون بر وفات
از جای بر حبت و گز بر آورد و جوان و سید بود زنده ماند اما مشرک
شکست فریادون خسته شد که تفریق کرد آید انسی که مشعل رسید
کتابی را پیش نهاد و علی و پسرش شکست و فریادون شد

11

چو از ناز و انگیختن به یزدان آتش و شعله است به دل زلف و سر
آید حسد و غریب و در خزان به یزدان آتش و شعله است به دل زلف و سر
نماینده به یزدان آتش و شعله است به دل زلف و سر
کوسه زبانه و شکاک چون این که کوسه زبانه و شکاک چون این که
نماید و در جانی تنگش گردید و در وجود غار تنگش گردید و در جانی
بکوه اندرون به یزدان آتش و شعله است به دل زلف و سر
به یزدان آتش و شعله است به دل زلف و سر
همان به که نیکی بعد از کار یزدان آتش و شعله است به دل زلف و سر
چو مان به به شمشیر یزدان آتش و شعله است به دل زلف و سر
غیر به شمشیر یزدان آتش و شعله است به دل زلف و سر
کن فریون تو می زدی که فریون تو می زدی که

بسیار بود و چون که از این کوهها میگذشتند
فرماندهای خود را بر ایشان نهادند و گفتند که این کوهها
از ناز و نعمت و مایه عیش و عشرت بسیار است و در آن کوهها
بسیار از نعمت و ثواب و روز و رات بخوابید و در آن کوهها
و حاصل آنکه کوه از ایران بود و در آن کوهها
وقت عیش و نیکو و در آن کوهها و در آن کوهها
میان کوهها و در آن کوهها که او که در آن کوهها
داو و در آن کوهها و در آن کوهها که او که در آن کوهها
تو که در آن کوهها و در آن کوهها که او که در آن کوهها
را می که در آن کوهها و در آن کوهها که او که در آن کوهها
و در آن کوهها و در آن کوهها که او که در آن کوهها

من در شش بهشتی و در ده دایره ای که در این دایره ها نوشته شده
 من در تاج و تخت و کلام شریف و کلام قدس و کلام بی با
 من در این دایره ها و در این دایره ها و در این دایره ها
 چون رسول فرود آمد و پیام سلم عرض کرد و خط بر پا شد و جواب
 داد که در کشتن ایح من بموتیرتاب میشوم بیک من خود را
 بمشاوره این طریقه طریقه ای که در این دایره ها و در این دایره ها
 را باید دید خبر و در این دایره ها و در این دایره ها
 که در این دایره ها و در این دایره ها و در این دایره ها
 زمان با تو عرض کرد و چون ایح ایح رسول ای خود را
 و گفت ایح ایح فریدون فریدون
 فریدون فریدون و دیگر کوشش که ترسش آمد

که در این شهر و در این ملک و در این سرزمین و در این
 مکر و در این دین و در این کلام و در این بیخ و در این کشته از جهان نشیند
 تا از توحید روان و در کند سوادان ترکان و چین از روم
 کردان و چیند کین و از آورم شکری کردار از ایران و ایرج برآم
 و مار چون رسول آواختند و بجا آورد و زمین بوسی کرد و فریدون
 از احوال فرزندان پدید بیاید از دو کمرای تخت که استند شادان
 دل و تن در دست و رسول بواب داده که بدعا خیر باد و مشغول اند
 که بر سی لکام تواند فهمید یک در نه و بنام تواند رسول گفت من بنده بی
 و ناسرزم که پیام از آنها نزد شاه اویم اما رسول را خبری نیست که شاه عفو فرماید
 عرض نمایم شاه اجازت داد که بگویم و فرستاد و گفت گاهی پیش از این پیش
 بفرمود و در زبان گشت و در شیشه همه سرسره کرد و یاد فریدون بدو چنان

کتابخانه عمومی هیئت مدیره هیئت مدیره هیئت مدیره

کتابخانه عمومی هیئت مدیره هیئت مدیره هیئت مدیره

خواجه رشیدالدین کی داستان گویم از رشیدالدین خواجه رشیدالدین

بدرویش پس گفت عمر من با خورشید من خود را از مملکت داری گذرانم

شما نندی و ضبط نمی کنم کرد و نمی نصحت میکنم که بقتت راضی باشند

صلح از دست ندهند مرا خود گیتی ره رفتی است از هنگام بگری و آبی

رسول خست شده بسوی سلم روان شدند به پیش فیا و ن جهان باز گشت

تو کوئی که با باد و مسار گشت بعد از رسول فریدون ایچ را از ایران طلب نمود

نصحت کرد که آن برادر تو از تو بزرگ تر اند اتفاق کرده اند که بر تو

شکر گشت بیایند بلکه ترا بگرد و ترا بگرد کنند از ادای کلام فرستاد

معلوم میشود که اگر من حمایت بیایم بر هر من بیایم توجه فکر و آری ایراد گفت

که هر دو مان

که بر چهره من دست خود نهاده ام ایام پدر گفت و فاسد گفت

بیک برادر بزرگ نداری یا بای که و و داد و داد تو تا من و

سیرته کوست اختیار نه و ایام مهر است که ز راه مهر و صبح پیش

مثل من خود را از سلطنت بگذرانی که گزینش شمشیر راوری است

که دو اموال را و او را و ایام بایر که بر ایام از ایام و او را

بایست ایام قبول نهاده و گفت من بر دنیا محبت ندارم ایام و

که شستم کین برادران نمیوانم که بای که کرد ایام پیش بر مهر بر آن مهر

یا که فرخ بیدار چنین داد یا مسیح کای شمشیر بای که کن برین کمر و شمشیر و کار

که چون با و بر ما می بگذرد و نه خود نه مردم چرا و چه چیز از این و از خوا

که زرد و دیدار و شمشیر روان پس ایام گفت من پیش برادران میروم

و بای که و تخت خود را بشکر من میگویم بای که من مهرمان خواهد شد

گویم که ای نامداران این جهان چون مرا می بینید و جان من را می بینید
روم مرا است آن دم و سیاه بگویم که ای شهباز زمین و بیست و هشت روز
بکینی چه از این پند ^{آورم} ابد بگویم که چه کردی که بخت بد شد و دل کین در نشان آمدن
هر افراتر ترا که کین آورم فریدون گفت برادران تو سار جنگ دارند تو
ساز صلح داری بدو گفت شاه بی غرضی و سرادری روم سازد تو سوار
ز تو بر خود باسج ایدون سپید دولت مهر یونداشان کردند و بایرج گفت که
رفتن تو و پیش برادران مبارک است خصه صا درین وقت هر دو یکجا
برای پس که چنین است رای من بر از ای که ز میه دارهای هر دو دل اکنون
یکی نامه من ^{نامه} فرستم بر آن اجماع بگویم که باز بینم ترا تند رست که درون
روانم بدیدار است فریدون نامه نوشت باسج داد و حست نمود ^{نامه}
این بود که برادر خود شاه صای شما را بر تار و تخت داشت و دل را کشید
پروخت

پرواخته - هم کینه را از آب و دهان میزد و میگوشتن ایند که از سران
کینه آن مهر و شفقت الهی است که به خاطر صراحتی من گشته اند و امان
رضامندی تو را بخوابد و بخت تمامه به برادر که در دلت تاں بدو اگر چه
برشش باد و سرد و سخت اند آمد بزین پشت برفت و میان بندگی
بیت و بیفکندش عمار اندید جهان کز در ناداران سستند و هر کمو
بال از شما گفته است نوازیدن مهر اندر خود است و جوار بود و شکسته
رو چرخد و فرستند ز من ای ارجمند نهاده ام بهر شاه جهان بجوی
ز ایران گریز کرده است این چند بر ما و سیر جهان چون بوداره ناکر
و گریزی ایچ که ستم و جور نام برده و در میان و کشتن
ایچ با مردم کم خود را به ترستان رسانید و در آن
او در انجا جمع شده است که بار از آبش میدادند که بر سر ایچ برود و این
سرم و در با استقبال نامه پذیر از شهر بسیار برانده ایچ را در یافتند

اول روز مهتابی که دزد و درخشان خود جادادند و نویز اینجاست که
شده و چون در این نظر کردند با هم گفتند این جوان یاقین باوستایی است
چیز و ز راه و چه در حضور برادران همه بجانب این نظر و آتشندم از آن
که از ترس برادران بر جاست همه و بنال او روان شدند و بر در خانه او
تمام سپاه گرد آمدند و سپاه را گنبدیست و جفت هفتاد این به
اند و هفت که اینست سر اوارت استاپی و جز این را مبادا کلاه مهی
حاصان سلم و طور آمده گفتند که سپاه جلد و از مطیع اینج ریاده شده
اگر از اول تدبیرش تن این کرده بود اما چون خود امانه بود یا مروت
منع میشد این سخن خود حرم نروند که از ج را باید گفت و بشکر که کوسلم
میان و سر شکرش زن کار شکر گران با سلم با طور گفت و شکر
دارا برین که چنان جفت با او مسکندند ما خود از ملک ایران اند و آن
که هر روز باشد مبادا در آن راه میگرد که در اشکر بجایند از بسیار

نهنگان را از گنجینه زر و طلا و کلاه و از ایران و ایالتی که بود
بر انداختند اندک گمان بر عرو و سپاه و کشور چون در م نگاه و ازین سپاه
بگیرند شاه اگر آوری پنج کلاه ای زبانی تخت بلند اوری زین پای
چون سلم در توران اندوه و جوابت که طور او را گشت درین ملک است
طو از ابرج گفت که تو بر ایران را غنی شدی و در آب نگاه انداشتی مایه نگار
شب و روزت میکشم و روح صدی نشم و در تخت نشینی و در او رتبع تو باشم
و گفت از تو از ماکهی چرا به دی کلاه می نه تا باید ایران و تخت کین را
بروز ترک بستن میان را بر او که مهر بجای و پنج ناب بر او افتد و در کج خنجر
بخش آن جهان بزی که همه سوی کتبه روی کرد و چو از طور بستن ابرج
یکی پاکت مانا افکند بن عبد و گفت که ی منته احوی تا اگر کام دلیوی آرام
ملاج اگر کسی خوابم اکنون نگاه نه نام بر کی نه ایران شاه نام تخت ایران
اگر نو زنده کنون کنم برین و از تخت سی بر کی که انجام او میر گشت

بر آن تکی بر نایب کریمیت . ابا شهابت . و نه نایب بن احمد
چو کرد و نه بگریز نیست این مر . ناست جود مروتی دین من ارج
چند این منقوله حرف طاعت و ترک باد متهای خود می گفت نو بود
میگردد و نه و سدی می نمود تا یکبار از کمر سی در حیت و همان کمر سی برداش
بر سر ارج زد و گفت دستهای او را بر بندند ارج گفت تیرس خدا تو
از پدر کن و مرا بدش که در پناه تو دارم خون مرا بر وادار تو خدایت
هم بر جان خود کن برادر خود را چکس بکینه نکشته است چو بشنود
ان همه سر بر کف تارش اند میاور و کرد نیا بدش کف تار ارج پسند نه
راستی پیش او از چند لکایک بر آمد رجایی است که رفت آن کران
کمر بن زدند . برو بزرگ . نه و با جدار از و نه است . ارج کان
نیا بدش گفت تا پنجه تیرس از خدای نه تیرم از پدر پس نیست ای
مشت مر مرا گشت . نیا م کار نه بر جان نه خدایت من کرد کار را و خود
یامی

یافنی خن بر سر سکنی باده در

دل پر گشته پیر پسته که نمرین جهان گوشت

سبزه چو سینه مانع نداد بهان گفتن آمد برش سر دباد

سرایای او عرقه در خون کشید سرتاجو را روشن بیداد

بیاکن منو سنک و چیر تا فرس و نردجه جانش نه

سران میار که تاج بزرگان بروگنه باز که کون خواه تا ششده و خواه

بیهوش میوه این درخت میارای از بهر اوخت علاج

بر دل او و نراج در اثناء که قیدون چشم در راه ارم داشت

و تاج مرص قیمتی برای او ترتیب داده بود که موسم برگشتن ابرج است

میپاکه به بگذرانم که در حال آن بر دم رسیده فریاد بر او زد

یا دل سوگوار که بودست نابوشش اندر کنار با بوش در اندرون

چنانچه سرایج اندر میان با یکی رسد
یکسره سرایج آمدند
چنانچه از دیور خاک سید مراد بهر جا که رسیدند
ویدگان شد سفید که دیس دگر کونه بودندش امید بعد از آن
هوش را و نمود که همه سیاه پوشش بودند و انگاه سرایج را در آن
ایح یک خسته بود و در بر هفت شاه با ایح در آنجا حبس می کردند و فرج نمود
فرمود که سر و نهال ای آن باغ را که به هشتاد شش بکند و سر و نهال
به یکبارگی پشم تمام می بدوشت و ای وحشت داغ بی سن روی هم می کشید
همی کند موی فریدون در حین دفن که بدن سرایج را در کنار گریخت
خداوندان این را که ام که ام حانور جو
چنانچه سرایج اندر کنار بهر بر سر هر زده روی کرد کاره سنگف کای و از
داد که نه بدین می کند نه اندر نکر به بهر سرش و پیش من پیش خود
شبه آن آن بجز به بهر از من ای کرد و نه بدین آن نام کاز
کاز

که نشانی بی نامور به چشم زدیم که بخت این و بکریست جهان
نزارد نمی کند پیش اندکنار به با سکرده کبود سپیده که به دلخواه
بر سوک شاه به اینچیزم روز بگذراند همه مدعی مرگ بیند اشتراک
دگر نام سحر از دین و خون پاک نماند و طرد و خست است
روزی تریزین بر سر تانم که کرد و از ماه روان حرم او به سیر کرج
زنی حامله است گفت ماه او بد است ایچ حامله است فریدون خوشحال شد و گفت
امیدوار شدم طاهر از تعالی به سر ایچ به در تا خون باز شود بکر و ارض
ماه او بد دختر او تا آن ماه رخت شد و شش پر امید بکینه به داد دل را
چون گامه زادن آمد بدید یکی دختر او ماه افروزان که در روز و شش
به روزگی تنش فریدون دختر ایچ را به ورش نمود تا به رک شدم
بینی چهره ناز به به بیت عفت به دنیا نام و کرد و سر به شکر
بدود و تنی بر سر به به پیکر که پور به بش بود و شادان گرام

کو برستی بود یکی مرد بود آن پشته داری ز مردون کی نرسید پس آن چتر

حادثه شد بر پسر از درازا بصورت ایر و دیدن نام او منوچهر بنام دوش بها

کرد و جفا بخش را لب بر حظه شد تو کوئی مک آهت بشن نزه تنه نهاد

آن گرامه را در کنار ثنایش هم کرد و برگرد کار تاهتی گفت کین پرور خنده

دل به کمالان پرکنده باد چنان پروریدست که با او آه بر برگشتن

نمیدی روا تا چون منوچهر برین و زای پهلوانی همه ماه او شد بصورت خود

اورا بر تخت نشاند و تاج و تاج بر او نهاد و به سپاه خود را گفت که

یاو شاه تمام منوچهر است با او اطاعت نمایند و قبول نمودند و منوچهر را

از دل خدمت میکرد و او را در غت میداد به بر خیز و کینه بدر خود را

بدر دشمنان بگردید و آن هر کس خود را بکشد و ببرد و مردان و او را

یا منوچهر سپاه شد و جمع شدند و در این بادشاهی رفتند و گفت و گوی

که بر این تخت نشاند و این که را بر این سوی پروردگار و این خوشین

پانچم درجہ ہندو زمانہ کے کہ ہم نے ان کے کثرت راہ فرمودہ نام و نامہ
 ہمہ بادل لکیتہ جو اندر بسلم و غارتگان آگیا کہ اندر روشن خانہ
 چو اگر شد رات دو بیا کر او کہ از حال سوچہ و کار و بار و کار و بار
 کہ اندر ہندو سوئی شیبہ چون سلم و طیر از حال سوچہ خبردار شدند کہ
 جوان بوقت دیباچہ و رشتہ و ہمتہ خویشاں و تقایا و از راستہ وید
 میخواست کہ اوراے مایہ رشتہ اگر نہ رشتہ دند و با ہم مصلحت کردہ
 کہ حق بیست و نہ بدجوی خون بار بیاید مباد اظفر یابد کہ سخت دلیر
 کینہ جو است ترس و دہش در دل اینہا افتاد و غمراختہ کہ در دل نا
 کہ راجہ پریدر باید و رسنا سوچہ و باید حواستہ شاید در اینجا جہد کہ
 ماعوض خون پر او باج و تحت خود با کجہا میدہم و پارہ کج و در بہت و باج
 مرشد و خارا و ناوہ از رخاںہا ہستہ ہستہ ہستہ ہستہ
 یار و دیبا و چہ حریرہ ایبا پس کرد و کشت و کشت و کشت

برخاسته و پستان نهاده و بی نامیده باشد.
از مغز کند که مایه شیطانی که راه کرد و در پیر چنین بود از سر ما سر فقیر است
نورانی می مارا به پیش از حد بزرگ است مایه گناه به نام انشا آمد
از گناه اگر با دست از سر کین مایه بود پاک روشن شود بین و به جوی
با سیاه کمران فرستند به رویک خواش کمران ابدان نیم جبهه شای
به ششم آیم خدمت بادی که است که از کین بر دست بابت و دیده
توایم شست همه بنده خاک پای تو ای همه با که زنده برای تو ام و ستاره
آمد دل بر سخن سخن را نه سه بود پیداست آن را در چون بارگاه
در پیش تخت او اشکش و تحفه بار به لطف به شاه فرزند و منوچهر
یک کسی است از منوچهر که است که به به نام و بر تو مبارکست بایه فال تو کجاست
به تمنان از تو پرسیده اند به برهوا از نسیم و ملوک در کت ماه و باب
به روز یازدهم شد شاد دار شد
همه را به

[illegible]

خون از دهنش که به تاج باوت - است و تیره بر لبهاست
مهر از دهنش که به تاج باوت - است و تیره بر لبهاست
که در کس که نه جهان را گشت - بخوش روز میر جویم بهشت
در جهان با که - است از خون برادر نه پاک - کافایت این بربر و جهان
باید دین هم غار نهاس دوری که اگر - امیر برست کند به کس
محو شدت - است از خون برادر نه پاک - کافایت این بربر و جهان
کنون ران درختی که دشمن کند تا بروم - بنام آملن دعا کند من
هر دمان شکین پدر که بسته میان - رتا نوونده نامر بر آتش
که - است از خون برادر نه پاک - کافایت این بربر و جهان
فرساده جوان - است از خون برادر نه پاک - کافایت این بربر و جهان
بند باشد با گشت - است از خون برادر نه پاک - کافایت این بربر و جهان
نجات - است از خون برادر نه پاک - کافایت این بربر و جهان
از گشت

از کشته زینهار و زینهار بدید و مری بنایت رادل بدید و زینهار
رویشان ابود و زینهار بدید که نه رای سخن و زینهار بدید
نیای پس سلم بطور زینهار از کشته و زینهار ما باید ما عین انما
بنا کتبه زینهار شیر شود تیز و ندان و کرد و زینهار
بنا ما سخن و زینهار بدید و زینهار است از کتبه و زینهار
بنا کتبه ملک خود طلب و زینهار بدید و زینهار
بنا کتبه و زینهار بدید و زینهار بدید و زینهار
بنا کتبه و زینهار بدید و زینهار بدید و زینهار
بنا کتبه و زینهار بدید و زینهار بدید و زینهار
بنا کتبه و زینهار بدید و زینهار بدید و زینهار
بنا کتبه و زینهار بدید و زینهار بدید و زینهار

طلوع نمود و هر کدام بجای مین برود و ایستاد
در پیش در آن برفتند که در آن کینه
در آن بستم بگشته است و در پیش اندرون کاویانی
بجنگ اندرون تنهای شش است و بر یک توان
بجنگ برخیزد این برون سپه جوانان کینه
سپه سوار ز لشکر که پیدا رود و پیش کشند و در زیر
روه کشیدند یک سپاه و هر چه در راه می یافتند
میان گروه و چون شید تابان زاده که در جیب شکر شش
بر مسند بر افتاد و مسند از قارن مبارز جوشانم سپه تیغها کشیدند
تیم به پیش اندرون و در آن بکن در چو روی نریختن و در جیب
یاد کران برفتند آنکه در آن کینه
در آن بگشاید و در آن بگشاید و در آن بگشاید
در آن بگشاید و در آن بگشاید و در آن بگشاید

نموده

[illegible]

مردم از طغیان کشته شدند و پادشاه
 ز روی این است و چون شد ز بس کمان روی و شمشیر
 راه و تنواکت سپاه منوچهر بود و آمد همه خبری از منبر نه و تنگ
 می رفتی برادر مهرور چون شب شد و روز - علم با هم صلیت نمودند که لشکر
 غالی کرد و مبادا فردا این غالب تر شود امشب شیخون و مردم را و
 تدبیرش بهراری شب و روز بدین کوشش و جز - با هم می نشستند
 لشکر انبار سپرده و خود از کشته - کشته کشته کشته
 سیه را سر اسیر نقارن سپرد و کین کا - الا کرد و شب که سره
 طور با هم می رید بهر شیره مردان کار از طریق که طور شب و روز
 یافتند کشته و داشت رفت در شب تاریک و آمدت در راه و کشتی
 بهر مرد نیست و چو الهامی روی زمین را بهر وقت - بهر اندر زان با نام
 بهر با برادر و او اسش با دو جوان - بهر و بهر رسید که کشت عظم
 بهر

روستای تکران که در ده بیره بنام سیاه توده خوانند
طور ایایا که تیر شده و با حار منتهی در پشت کشته شده و در آنجا
بناهای گاه سرانست بطوریکه در پیشگاه و مالک آن مسوچهر شاه
رسیدند از آنجا مورد کینه حاره تیره انداخت بر پشت او و کوب
خوار شد زمین بر کمرش بکوبید و از او بر زمین و او مردی
مسوچهر سلور بر سر او فرید و در آنجا و در کشتن سلم روی نمود
سلم نایب سار بر سر او کوبید و در آنجا پناه بدان حصن آورد
این را از آنجا نمود کما کوی نام و ایایا خود در آن حصن پناه نمود و خواهر
جوار ۱۸ ساله بود و در آنجا بزم مسوچهر و کار میبرد و بر سر پناه
و کار کرد پس کسی ندانید و گرفتند و او را کشته بالای سر در میان رود
که سدا کوی گرفت جوار زمین بکمرش زن را و در آنجا کشت
بر آن کمر خاک نشاند و بر او و بر سر او و بر سر او و بر سر او

خاصه سلم عاجز شد روزی سه مرتبه و مسأله که با مردی جوانی
بهره و از بجای کن و تور و بد و دم هرگز احد العرف به دستم مردن آه
بهره و بد و بد شد منوچهر یعنی زو او را نیز بدست خود گشت کجی نشسته
بهره و بد و بد شد بد و بد شد بد و بد شد بد و بد شد بد و بد شد
خدای شکسته شد آن شکری بجای هر نامی که شکا کرد و زو سوخته شد
اما آن خواست آن و او دولا ستم و تا او رسد به رتبه ستم و تور را
بجول و عهد زو منوچهر آورد و عیال به شکست و بد و بد کرد و آمدند سپهر
بخواندستان رانده بر جای نشسته شان بعد از تو ستم
و بد و بد شد بد و بد شد بد و بد شد بد و بد شد بد و بد شد
آه چو آمد بد و بد شد بد و بد شد بد و بد شد بد و بد شد بد و بد شد
زیر و ن را پیاده دید او نیز بهار شد بهر زیور سس نموده آمدند تحکاه
و بد و بد شد بد و بد شد بد و بد شد بد و بد شد بد و بد شد
بعد از حکاه

سازدینند علی فریدون رسید سوچهر را بسام زریان حواله کرد و
ای زریان سوچهر که من رفتم ای یکجای خود و سیرع بسوی
نذر خشت نیز با گلاهِ سیدت خوشی زین بر سر نهاده کسی سید اندر کرد
بعد از فریدون سوچهر را و شاه عظیم شد و او این بدست زلف
مطهرت نه ام که است به بر بی فریدون فتح تویم بنام که من بود
لایم خلق را و بود بین بر و را به سستی گردید بر آن وین در کجاست
زیر آن و ریش نغزین بود انهم که در و درین سوچهر را حواله
افزون و نیکایک بر آن است و آن حال زریان است
زبان سام را بسوزن و در آن که در آن مراد
سام پسری تا تمام موی او سپید بود رفت بجم
عجب سری انداختی تو لوه است که بسیار خوب بود و مستحق
بج عجبی ندارد و الامور به سبب زبون و در آن خود انداخته

عکس بنویسند ادم او چو قار و کسین راست چون مریخ و زهره
بود این سه شنبه نمود از این است صدم برود و دو مادر او با سه
مهم گفتند که بر سر تو بدین است ترا آفتی خواهد رسید و اگر خود
و کن جو در مریخ نیندیش از جهان نبره نامیده مرا کنند
که این چه سام نیت یو پیه است گفتند این بچه است بکنند و
گفتند که تیر نیت چین سام برین سر رسد و بعد از خود
که در کوه البرز او را برده کد استند یکی کوه بدناش البرز کوه کوه
نزدیک و اگر پدر مهر بوند افکند جز از جاکرد و بگردد و
در آن کوه مکان سیرج بود و بچها داشت چون برای طعمه آمدند
که طفلکی در خاک است اما و است و آنکه نیت می کند بد آنجا می رود
نه بود بر آن خانه حور و بیکانه بود یکی است سر حواره نشسته و دید
نیت را چو دریای بویست و در خانه اندمیدی سیرج و او را نکند
او بخوردن

[illegible]

که تو به بیک کسی دینیت ترا خودم بر اندر من در بیت بیکو ایست

در خور
چرخشیر زبان کاه را به بام جام افان داف بیت

یافت
سب کوه از رفت تا به دوان

با فکر
ه در آمد و بخت ناله بیت

این بند را تن باده دورا کند و ایست بیکو ایست

نه اندکم بد کوه ابر من است تعالی در
بیکو ایست

نگاه کرد و میش سام آمد سام از و حقیقت طفل پرسید سین گفت

ترا بر درنده یکی دایام بیت دایه بر سه ماه ام سام به بزی میش

که در بزرگ اران کار و نال با آورد سام سپرد و دوجر می خود زال داد

گفت هرگاه تا آمد کل پیش را بچرا بسوز من حاضر شده و من شکل و بیک

را و ام استس بیکو ایست که در فراموشی مکن دایه بسوز که در دل در مهر

سب ای شاه مرغان ترا بیکو ایست و او فروزی و کره و بیکو ایست

می داری

نورانی بدو درین دایره نگاه سحر بام که کایه نور باز
نحت و تلج است دل سام شیرین منده
پس هم بر ال کف نهاده ابر کز
توانی بزرگدشته من شریک سام چون ستاره
خبر رسید آن انگی شده منوچهر شاه
منوچهر محمود که در رم شتر با استقبال سام برود و بشا و بی شتر اندرون
آمدند آبا بهلوانان غرون آمدند سام را از این خدمت منوچهر آورد
زمین بوسه زد و زال در پیش شاه بنشیند زین محمود و هاله بفرمود
موبدان و سواره شاسان و هم بخردان و بچوبین را از نتر زال حسیست
به ان لا نتر از کشت سالار کشته اند و از نتر شاسان نقشه احزان بلند کرد
در بهلوانی بر همه غالب خواهد بود پس منوچهر اسبان را می و سق
و حشمتیان غشید و سام را بکنده که کل و زابل و تپه و قوین

و سال نیز پناه او داد چون سام بر ابلستان رسید بر قشون روی زمین را
جمع کرد و هر روز ...
خوبیت

سختیهای ...
باموختن و بر ایندگان یا و کاریست ...
وارد و پندش دهند همه روی راه بلندش دهند ...
سوی و دشمنان با سیران سپاه ...
ملک گیرد ...

سام روی ...
برال ...
...
...
...
حامله شد

حاجه شيد چون وقت زادن در سينه نشوالت را بيند که بچه بياريد
عاجز آن بزرگ ب بود که قاب نهي که در نال خاطر است هر چه را حاضر کنم
پدر سينه نوت در دم سينه است گفت
در شکم اين زن طفل است که از سينه سينه را نال است
خواهد شد تا پهلوي اين زن را بشکافد بيرون خواهد آمد ران است پهلوي
که زن چاک سينه را چاک خواهم شد سينه رفت و کيدی
صدا داد و نزال داد و گفت اير زن را بستی بهوش کن و پهلوي
او را از فلان جاي چاک کن چون فرزند او بر آيد پهلوي را بر جراح او
مال تندرست خواهد شد بيايد يکی موبدي پهلوي است تا مران مانده
بهي کرد دست شکافيد پهلوي ماه بزرگيد و بچه پسر زاده جهان
پیکر بدش مرون آوردند که در جهان اين شکفي ندیدند
که هم سينه را ال بود که سينه بزرگ و دايه صليح شود و موبدي

سین و غت زانداره خون دگر کو دکت و پیک که آمد درون از آن نسیجی و
 نکره و اینچنان که گیتی نموده بود و دایه بخت و به بهش آمد حواز
 زان به و بی در بر اوست بخت و آب و درخت صفت
 این سر است و او شکفت آمد از آن ماند
 برود و ناکه اندکی چیدیل تن با نمودان نام او بارستم نهادند و
 کشید او را کشیده و زو سام فرستادند و ملک گشتان
 و مانده آن جنگ که قمار بود و گویند بعد از سه روز رسیده و آب
 سوار است و کمزید و دیده است گرفت پس آن پیکر را ستم شیر حواز
 بهر نزد یک و در بر سام بل موی برای خواست مرا ماند
 این پرمان گفت راست صبر رستم ستم ماند سام بود اما بکسل او
 در دکان گفتند که بکسل رستم قوی تر از سام خواهد بود زان از زابل بکابل
 و در ری خبر رستم که به نسیج بکابل درون کشید و بهر بود
 شمرده

شده بی زنده و بیمار را و گویند که این رسم را شیر میدادند و از شیر
هفت ایبه گیرند میان و بعضی وقتیکه شیر حیوان را میبندند و با او میدادند
از شیر خودی مثل میگرد که چنگویدند میخورند و هر او را خوش
بماند و از آن پرورشش کند تا به بهانه و طاعت و رسیدن
شیر مری و کرد و نمیدانند چید برسم و در دل بجای بیدار آن و در کمالش
رای و مهر
پس پورستان کشید و براسوی را بدستان کشید
مهر را پس بد کامل بود او را هم دل سوی رسم کشید او هم روانه شد
بمهر و رجای بر خاست غوغا بر آمد زهر و سپیدار او و اول میباب نزد
زال رسید پس مهراب و زال هر دو استخوان نام آمدند و رسم را
آنجای مرصع از آسته بر فیله دار کردند و با خود بروند و فرود آمد از اسپ مهراب
و زال بزرگان که از دند بسیار سال سپید را و در بویه روم بکشید و در
بویه شیر و به شام دیدنش که مهراب را خواست که از پیش فرود

که تصدیق او خواهد شد فرود نیارند چنان بهشت بایل میسر آید نگردد
بایل پیش آورند یکی آفرین کرد و بگوید که شایسته برای بریت در دیرین
سام آمد

درست است که در این سرزمین آغاز کرد و درستم اول می گفت
پس بگوی و خدمتگداری که در دل او بود عصا نمود و بهشتی که می گفت
نیدار یکی بوستانش گفت که ای پهلوان جهان او باش خوشتر
رومن تو بنیاد باش یکی بنده ام پهلوان سام را داشت نام خور و
همه بهشت زمین خواهم و درج خود را هم تیر ناوک رود و سه و سه و سه
سپاسم بیای بیغمان و ادا برتر خدای تمام بهشت است مانده برای کرد
همه خوشگماخت زین نهاد و بهشت شد و خوراند بود و شد و زیاده ایست
و شقایق که در بی خور و میزب خندان بنده که هر روز بهشت را بکستی نذر شکفت
چرا در دل نذر نه از سام و تاج و فرغانه و درستم کرد و شقایق

ناله تا شاه کس در مینو، کم زنده امین ضحاک را شاه می کشد و کاشاک را
از آن گفت مهربان دلش او کام... اندک شده است که ال و سام چون
سام لشکر را گذاشته حریده بدیدن آمده بود و آن جز رسید که غنم زور شد
بار روانه کرکستان و مار بزرگان شد پس چهل سوی با مردم روی مهربان
سند کوی دل آجوی چنین گفت مرزا را با پس مبادا که...
همه سال شمر دو دست بدی... همه روغن... و فرزندان
نست که این پندار این پند گفت پس زال با...
که حکومت داشت آمده قرار گرفت... در سیستان...
نگاه داشتند بود که با نگاه حروش مردم بر آمد...
کنند پیل سفید باو... از بند خلاص شد و مردم میکشد...
رنگد ترا گشت و آمد... که زندی...
برد که و... برون گشت که... از آن...

که بانی که بودن زان که پیش می بستید و بند بر روی کشتن شب تیره
 بیل بسته رنجد تو بیرون شوی بی این ایستاده هر چند رستم رخ مانند
 قبول کرده و سنی صاحب زو حاجب مرد و دیگر حاجبان که می کنند برود
 قفل بود در سمت دایره آمد از در که زار ما بدست اندیش که زیر
 بیرون همان سوی زان بیل نروستند مانند دریای بی که که کوئی رود
 دیدن زیر او پاک جوشیده دیدن نهشتن کمی غره زان جوشیده است
 بر او دیر کی که ز فو لا و ز بر سرش که حم گشت مانا که پیکر شش
 کبی بی ستون با بر جی شد آن بیل زار و زبون بیفتاد و بیل و منده رجا
 تهنیت بیامد سبک پانزدهای برال آگهی داد و ختم چه کرد و ز بیل و مانای بر او
 که و پیکر خیم گشت بر کردنش با چاک اندر افتاد و مرده شش از آن
 تهنیت از شکر گشت بغیر و تهنیت آمد برش سیدان دست بال و بر
 برام بن تهنیت تو بغیر و روی بر لای تو پیکر زار و زار که از آن
 که زان ایران

که خون نریان جد را شستم خواب که گفت قصه نریان چنین بود که فریدون او را
با لشکر عظیم از حصاری در آید بود و به سپید بود نریان بگریه آن
حصار مشغول بود تروزی مسکلی اربابان حصار انداختند بر نریان رسید و هلاک شد
بر سرش گفت که در نود سپید رفته خون خود گیرد و بخون بر همان میان را
برین نشاء بر و تار نریان تا بگوید سپید روانه شد چون بسام رسید
و گوشت که بمبادای شستم ضایع شود مہی که در پیش داشت موقتاً
و گوشت بگوشت شستم آمد و آن حصار را گریه کرد و مدت سستی
و بیاہ محارہ داشتند داشت اندر آن جایی سال و ماه و سوی بارہ
رفتند انت راه شمر انعام نو مید برکت سام و نریان پدر ما رسیدہ کام
بمن سام برکت بہمان مہی کہ در پیش داشت باز نریان رحمت و شرم
رحمت نمود بعد از رفتن آنها و مردم در نماند و گریه و مردم بر آید و جز
بہر نریان مگر و میدند و میکالکان باد و در نماند یکدانشند

بنباس شود اگر بی آنها و را خفتار بروی علاج میوایی کرد دستم گفت خج نکند
برکنم پس رسم بصورت بنباس رسد بی شده نکند برشته مار کرده
چند بهلولانی دیگر میبسم باشن آن پر نمک با خود گرفته روان شد
که بازنگ یابد آنجا عزیزت آتاتان به نداشتن چیزه کمر خور او
و بهلولان را در بارک بست بر در و زاده چون بهتر را خشت که درین
کار واقع نمک بار است خوشحال شد رسم ابا تمام ساربان و رفته
در آمد بیار مردی جوان بیاورد و با غایت کار و نگرین هر سو برسد
انجمن تیره ارکودک دوز و زمر دوزن چون بتره شد رسم تیر
از دست بامدادان جنگ سوی مهر تاره از در روی بیس وی و لرا
پیر عایش جوی بچو آگاه شد که توال حصار را به آویخت با رسم مامور تهن
یکی نه بر سرش که زیر زمین است هر و معرکه با همه مردم و زجر یافتند
و او بشافق بایک شد چو کینه از تو من کرد و فرو
چو رسم

چونست به اندم دیده تره بشد در نمانده سخی نمان کرد و بس رستم کانه مهر و لاله
یک خانه را ساختند و او دیوارهای آن و فولاد ساختند در جانب دیگر
کهنه می دید که از کوه و طلا ساخته اند رستم بپوشید که این چنین کهنه می ساختند
نیک تر و ماند رستم و اکنون دید از راه مشکفی لب اندر گرفته ^{کفشی} پیران
باز در حرکت بریدند و هرگز که در او است این با که او پارسه هزار بود و تیره
نایب در عیار رستم و مردم درون قلعه رفت خود و پوشیدن آن
یا فای که بر نریشیه بودند تا بدین چید بس رستم نامه بارسا
نوشته فرستاد که حکم حیثیت سپید چو نامه فرو خواند گفت که به
افریقا و جفت پادشاهی چنان شد که در آن ^{چون} که گفتی که خواهی شد
زال برستم نوشت که آن قلعه ویران کرده متاع آن هر چه آوردن باشد باز
یار و مضمون نامه بر او روان بر همان برافروختی همه و متاع در آن
که باین زانچه باید گزیند پس هر که بر او بر زن داشتی رکنی از آن

بزاران بنامش نزد دستاوردم از بهر ما چنانچه برستم سید القدر حسن است
برداشت و با خود گرفته اند زان پس به سید و آلین بنده می فرود سید
فرزند را در کتاف گرفته و می و کرد آن تن را درستم بسام هم نوشته بود و زود
و تحفه سپید را از دیگر زو سام در ستا و با چو نام بر سام نیرم رسید است با
سید حسن لعل شکفته بغیر و کتی چوان نام خواند ازت روی ایران را به
رفتند و از دستم این کار مردم شنیدند تمام اهل ایران امید داشتند
که عینم مانیز گوان خواهد شد و اسوده می بودند و جهان بخوی زو بر آید که فروری
ز زمین بخویس بره و اسطون سید و دست از کتون از منو چه گویم و کرد
وزان پشته آباد آرم خبر او داد اند که چون دست سدفست منو بر یکصد و
پست سال رسیده آگاهی دادند که وقت رحلت تو آمده و بداند ران
بد آگاهی که تیره و و فرشتا شاهی پس وزیر در را بخواند و رهای
کو ملک بر سپرد تا بغزو و مانود و آمد به پیش تا در پند ما در سید به
مرا برود

مرا به دست شهسایان و بی بی های بستم میان با و گفت من درین
خانه یک دویم تو هم از ماه رانی که در مشینده میشود که موسی بخیر
دختر را به ملک کرده غافل با او خوابی کرد و در خوابی که دید کنون
نوشته در جهان داری که موسی باید به سفری باید که کنون بخاور نشی
منه ای برای بر او کن باید و میروی و من بزوان بودی که کن ستم باید همان بود
تو اینس کنی بر جهان آفرین که باکی ترا و آورد پاک دین که تا بیدای روی جای
که دین را آورد که ای تو که گفت که به بر تو کارهای عظیم خواهد آمد و را وقت
سازم به حال یاری خوابی و از بر نزل که الحال پیدا خواهد شد و با من مدد
خواهد رسید و ترا کارهای درشت است پیشی که باید بدل که پیش کن
تو ایند زود پیشک که از تو ان شود کارها بر تو تنگ که از آن بود حتی که از خم زان
بر آید کنون برکت شایان ایست که منوچهر بود که گفت که در هر که میگردد و ند
کنند که باری و از آری منوچهر عارض شده بود که آیا آنکه منوچهر کنی که از

نه از حد صلاح آگاهی بعد از چند روز منوچهر تا اندازی مهر سپید و قوتش و نور
بخت نشسته چند گاهی به نصیحت مسوهر عمل کرد بعد از آنکه تمام شب گفت
و مردم از او برگشتند آنها بیادستان اطراف بودند که میآمدند و چون
پدرش را ندیدند دستهای کیوان گلابی میبرد و راست میدان بر نیاید
روزی که پیدا کرد که سری شهریار جهان رسمهای پدرش را
موبدان آوردان نه گفت باره مروی نروا و حوازش دوستش نبود و چون
رگبتی بر آید ز هر جای خوش جهان کهن شد بر آید نو جوان نوریه مردم از
برگشتند و غم بر من خواهد آمد سام را نرو خود خواند و جواز روی کشور بر آید خروش
جهان را سرانمر بر آید بخش بهتر بیدید که شایار با فرستاد کس نرو سام
نامد بیا و گفت که چون شاه ترکان بهم بر نهاده نرو سام سر جان نمی کرد و با او همی
مراشت که می از دست که هم بهلوان است و هم نه دوست اکنون با دای
بر انشویب گفت و سخنها را ز یاد راند که گفت تا اگر نیکو دمار کردی

پیش از آنکه در آن راه پیدایش نیل از دوزخ و پس بختان ایران گفت که
از این اندیش بگریزد و از سر نهاده و از دوزخ جان نجات دهد و شایسته
شود و بود و سر اهل به راه نیندازد بزرگان رگش را بپایان شدند و بود و
چنان شدند پس تمام نو در آمده دید و خلق را با و بار کرد و بشتاب
افراسیاب هر روز با بیک نو در رساد و گفت که تا من هر نو دانا نیست
اوندا شتم الحال انعام تو و رسم از نو در باید کشید چون انعام را کشید
بش کن در نهاده و نون گرفت و اجمعی را قبول نمود و گفت که
افراسیاب بر اندازم در خورد و خواب تا به پیش پدید شدن و نهان
دل آکنده از کین کمر میان که شایسته بیک شیران منم اورو سلا
ایران منم بشتاب و شغال شایسته سپید چو شایسته بید پسر ناسه و کمر بزرگ
چو زنده پسر کو بند افراسیاب در پهلوانی و نهان بیک همانند است
رو بار و پسر منم روز پیل و روز سیه افتاد و چند پیل و نهان است که در دوازده

راست بر خیزد و آید پس مردم ستم رسیده پیش از رسیدن نامه خود سام آمدند
این ظلم که ... نامه رسید و گفتند که چون نامه بر دستم نیرم رسیده
نیکویی آه سر و از بیکم بر کشید. سام از ماندن این بسوی ایران روانه شد چون نزد
رسید مردم بزرگ ایران نزد سام آمدند گفتند که تو بخت بختین و خود را بخت
که ما به لطافت و مینایم سام قبول نکرد و گفت که ملک منوچهر شاه خورده ام
اگر دختر از وی مانده من فرمان برداری میگردم چه جای آنکه از دست بر مانده باشد
ایمان ... رتاسم کنم کند و پیداست که سام پهلوان نشیند بخت روشن
روان جهان کرد و اباد از بخت او و مرا و راست ایران و آن تخت او
بدینان چنین گفت سا هوار که این کی پسند و زما کرد کار که چون خود را از او
کیان بخت کسی بر بکر بر همان خود این گفت مار و کسی در جهان چنین
اگر کسی از میان ما بدو خرمی از منوچهر شاه بدین تخت زیر بر روی با کلاه
بنود و پاکست بالین من و بدو مشا و کشتی جهان بین من و من و او و زانی

بجنگ افراسیاب میرون آمدند و پاینده نو و دین و همه چیز را که در جنگ
سوان و دیگر از لشکر او افراسیاب ریافت در کاره و ما را به روز و نو
که مردمان کم اند و مردم اول بسیار باین از تمام زمینان مدح تمام داشتیم
که آورده است بر تیر جنگ و لاوریا کوتاهی بخوابیم که در افراسیاب
هر روز به جنگ رانسته منزل بمیرل راه طی میکرد تا به دوست که بهم نزد
ترسیدند تا زمان نام بهلوان داشت او را فرمود که اول تو برو و ما را
دستین رسیده فریاد کرد و هرهلوانی که پیش و بکن در و بمن برو شود و قدر نهد
و دو بر و دیگر هر و از شکم نو و در تو دند قارن و قبا را از است فرمود
و قبا و آمده و در برو شد و چنین گفت بازم زبان تا زمان که از تو چشم
بهرت بازماند گفت و مرا بکنده شد و نزد او آمدن دل به نر
یکی مشت از قبا داد که بهد که جدا او برکت و نیز اسپ اندر آمد و گنگ
بر شد از این شیر دل میر لار فرجهان بکشت که بر سر خدا و زو او را
و در

چو ریاد دل و کعبه بخت و سینه پس افراسیاب بهشت گفت که اگر تو در
درای مگر نه اید اما چو سام و قاتل و غیره و میله انان منوچهر ردا و استیلا
ت که نامت سرحد او ندانند اگر چه در این مهم موقوف نمایی یعنی مصلحت است
اگر نامت دریم بهتر بود که این جنش شوب خاور بود و بهشت گفت با افراسیاب که
بدین وقت می باشد چنانچه منوچهر کین خود گرفت تو هم بنقام جد خود بگریز
کین نیاراجست نسزد که نباشد نزدش دست افراسیاب چون بدر اگر کم
نیز بجهت با سپاه ازیم و گردان کاران موده باو میرون آمد در شان رفتن
با افراسیاب بهشت دو پهلوان جنگی نامدار سپه سالار کشیده با افراسیاب
روان نمود یکی شمارشش و دیگر خروان با سپاه جهاندار میرون شدند
همایون بهامون شدند و رنجک آوران حرو و سی هزار نفر شدند و کازار
در راه افراسیاب حارسیه که سام وفات یافت و در شان شدند
از این خبر که بدید که بخت اندر آمد از خواب ناخون تو در شد و با خود

و جان داد چون تارن دیکه بر دوش کشتند دیوانه وار خود بر سر تار کشیدند
و حمله کردند خون گشت بر تارن ز رمه های سیاه را بیدرد و دود روی خون
افروخت سیاه چو ببر سر زمان بوم سیاه چو شد با جی لشکر خود تا خانه فر
آوردن رسید تارن چو از سیاه آن بیدار بیدار داشت لشکر نوی او کشید
لشکر میات در دریا و چین تو گفتی که شد خراب جناس زمین از آوار آسمان
و کرد سیاه چو شمشیر بیدار تا بنده باد شب خون جهان سر سبز کشت
دل در لشکر بیهوده کشت بر اسود پس لشکر از هر دو سوی به رفتند و زدند
چگونگی روز و یک تارن دلاوران را با لشکر عظیم آراسته از سرد و آرمگان خود
بر آمده بر سر خانه از اسباب رسید چو از اسباب آن سپه را برده و سیاه
برابر صف بر کشید سپه از دور و به بر آو کشند چو رود روانه حوضی را کشند
که تارن شده رزمجوی فرو رختی خون ران جنگوی شکوه از میوه که و از اسباب
به فغان کشیدی و رستم چون رود آب باز ایران پیشتر حسرت کشید و از اینجا

به یکجا خوشه شدند چون وز دید که لشکر بسیار از فریب کشیدند و مردم بامید شدند
 و در راه که می رفتند دست در آب را میزدند و از داد که به زبانی شیران می شنیدند که
 افراسیاب بخیر می دارد و در بهای میاید بین راه برو شود و هرگز اخراج و هدیه نماند
 او را باشت که تمام بود و در قلب سپاه بیامد و نزدیک او را میخواست افراسیاب
 نیزه جولان در راه بود و رسید چنان نیزه بر نیزه آویختند و یک یک بر یکدیگر
 که هم بر یکدیگر کوفته و در شهبان را چنین کی بود کار را به این تاشید و در
 هزار و نه کی که ای بر دیگر می غالب نیامد و دو کوفته و مانده بمنزل آمدند و کوفته
 بود در جنگ از سر او قهاده بود افراسیاب بر آن انقضاست نکرد و بر
 با یکی از کوران بود تاج را از زمین برداشته و نو در آورد و نو در شکون خود
 را به تن نهید و از سمعی بسیار و لیکه شد و دل نو در از غم پر زد و بود که تاج
 و انتم بر از کرد و داشت نو در از سخنان میوه فریاد آورد و گریه بسیار کرد و کافه
 بود شش که از ترک چنین تاسیابی بیامد و نورانی از نورانی از این بود

خردمند با بسی بر سپاهی تواند گزیند بیس نود و هفتاد خود را جمع نموده گفت
 که دشمن غالب است رویداد فرمودی نیم اگر بگریزم که بروم در این
 گروه یارند بهتر است که در جنگ گشته شوم ز تنگ و ناموس اجداد مایان
 بهلوانان مصلحت داوند که از جنگ خلاصی نیست اما هر دو سپهر خود را یارسان
 ز نیم فریدون گزید و دوش سرو جان از تن بی شماران بخشید پس
 بطوس و سپهرم بر دو سپهر خود یارسان رخصت نمود و گرفت آن دو فرزند را در کنار
 زور بخت است ایستاده شهر یار نو در با فرسیاب گفت فرستاد که لشکر بسیار
 دور روز رخصت جنگ شود بهتر است که مردم دم خود را ست کنند افراسیاب
 نیز فراده خوشحال شد و دانست که از چهار جوان اند و روز مهلت داده بعد از
 دو روز باز صفها کشیده جنگ انداخته از آن بیس مایه و لشکر دور روز
 جو بفرخت کتی زور پسند شاه را در کار و رنگ به جا که کرد زین جنگ
 بیس نود و شاپور و قایم را سردار لشکر کرده جنگ زو بر و نه خود و قلب کار

پا قیام کرد و در شک پست آخر بر شک نورافرا سیاب علی که و اما نور
افرا سیاب در ریای جوشان بدور جواب چو آمد به تخت اندوخت
گرفتند ترکان بر وزیر کی از طرف پور شک شکست خوردت یو کجاست
ناگشته شد بر تخت ایوان او گشته شد بهی نو دشت یوز ناگشته شد بعد از
نودم گرفتند و در حصار قلعه بند شد چو نور فروشت اندر حصار فرو
شد جای جنگی سوار افرا سیاب نور را محاصره کرد و باز بدنبال فرزندان او
فرستاد قارن هم بجانب پارس روان شده بود و به قلعه رسیده بود
مردمان فرستاد چون نور شنید که قارن را بسیار مردم دنبال و افرا سیاب
بامردم کم در قلعه مانده و از قلعه برانده بجانب بیابان افتاد چو شنید نور
که قارن برفت چو سه اربیش روی بهاد رفت بهی تاخت کرد و بید
سپهر مکرزیری سپرد چو افرا سیاب اکبری یافت روی که سویی بیابان
بهادر در سپاهان کمر و یو یان برفت و مان از پیش راه اند گرفت
نور

و در پیش و از آسیاب رود بان اقدام شب را می کنند و دست را می
افراستند و بنوعی رسیدن شکر و برنج خورد و نود و یک ساله کرد و راه بغداد
و جنگ پوست با فراسیاب هر رسیدن شکر و برنج کوکب بارمان شسته
تا بلند آفتاب به پوست با نود و فراسیاب شکر و دیوان جهان
هر انجام نود و یک ساله بسی راه چشند و بگویند تا تمام بلاد میا و کشته شد
در آمد هزار و دوست و یکصدی که شد و در میان جای پیت و چنین شکری را که
بیند همان شهر یاری بلند بارمان خود بقارن رسید قارن کشته شد جنگ کرد
بارمان از دست قارن کشته شد قارن با بر نود و در میان سیاه
بای محکم کرد و جواد آسیاب اینجرا کشید همه پست و دشمن بداند کند
یادشاهی نود و هفت سال بود بعد از آن از آسیاب وانی ایران شد
سما ساس و جروانی نود و پهلوان را با ستمی هزار سوار بر سر کابل و ران
زال را در میان نود و هراب در کابل مادر بود مهابت زال اتفاق

دست خود بکامک زبال برستاد و گفت زبال که تو بابت کابل ایمن بخوش
یافته شدی بلب ایمن گرفته که در آن کابل سیمین زبال را با ساسان خردان
برده و زبال را با ساسانی هزار سوار بر سر زبال جنگ افتاد و زبال زانو
ساز بود و با ساسان اندام بگردار کرد و بسیار شمشیر زینت برین تیر کین
از دوان بر زمین خیزد و از آن بی با عمو و سپهر یکی تا صحن کرد و بر زبال را عمو برد
بر سر و شمشیر بکشته شد آن نامور جو شمشیر پس اندام فرو شد و زبال
جنگ اندام بگردار شیر بدست اندرون داشت که در دهر شمشیر
در چشم بر خون چکر بر و قلمه آورد چون از دماغ میدان در تنگ کرد و زبال
بر دهر شمشیر کمر زبال کاورک زینت شد چون بچوشت تنگ چون در ایران
رستم چپ بر آورده و چار بود و خبر دوان بدست زبال کشته شد ساسان
مشکین زبال تاخت همان کمر را بالا برده بجانب ساسان زبال
باش که خود زبال آنها افتاد و مردم بسیار کشته شدند چون خبر از سیاه سپه بماندم
نور را

و فرما ازین طلب نمود و یکت بار بزرگ کردن نو در تاجدارانش را بجاک اندر افکند
جامع پس از اسباب وی سوی پارس کشید و طوس و کتیم را به ان بدو باز
پارس کرد و خسته کشید زان در سبستان آمدند در آن شد بهشت ان در دال با ساس انگر
و شک او همه داشت دادند که سیم طوس آمد ان لکمی که کشید گفت و هم شاهنشاهی
سوی زان رفت اما که در درختان پزار چون بران مرگود چون زان شد بهشت
دو بستان را به او داده اعزاز و عظم نمود و در سبستان آورد و در طوی بسیار نمود
قادران بزرگوار آنها نمود سپید را به زان آباد کرده دل مهرورزان بدان شاه کرده
مردی که پرورده بود و بودند از جا که پخته خود را بران رسانیدند و زان تربیت میکرد و ان
میکرد که من ارسل گفتم بادشاهی بمن نزاوارست و کسیم طوس پرورده
خورد سال اند و جویری نداشتند که بابق سلطنت ایران باشد و در شخص ما و شاه
بهرسانده بجاک از اسباب ببر و اغیرت نام را در زان اسباب بود
و خلق بهت مردانگی تمام داشت و بخت حکومت رویا و داده بود زان

رسولی فرستاد که اگر خود را با سیستانی خواهد رسانید بشکر عظیم و پهلوانان فرستاده

در اینجا جمع نموده ام همه بنده کی تو قبول کرده ملک ایران را گرفته بودی

در پیش من و از کس گشتن افراسیاب بسیار امانت اعزیزت را

قبول نموده از حاکم رومی کوچ نموده بجانب زابلستان روان شدند تا زابل

رسید افراسیاب از مقدمه خبر یافت و جواهراتش را برای زری از آنگاه

آنگهی یافت کی تابان شود خود را با عزیزت رسانید اعزیزت نام جنگ

افراسیاب توانست آورد و بکمان این شد که برادر من است ظاهر امر را

و ازین مقدمه شنیده باشد آمده افراسیاب را دید افراسیاب با عزیزت

گفت که این چه فتنه است که تویی بگری و ملک من قناعت نکردی

بدو گفت کاین چیست که بکنی که باشه حفظ و رانیختی اعزیزت گفت که

کمن شرم از خدایم که بکنم بهشت و عکس خدا ندیدت بریدی و سرش

سپید را شست چون پیل میت با باسح شمشیر را بزد دست و میان را برادر

بدو میم کرد

بدویم کرد. جهان بیوفائی برادر بدوین بران خبر رسید که گزین
با دست حق اودار و ال میرسد. جوان کار را و دست نهاد بهر دست
زال سلام سوار چنین گفت که گزین سرفروخت و دست و دست دارون
بخت او پس زال میر کرد او دست او را سیاه است و موبدان
نمیدار آن را نموده که چون نو در باید گرفت و ایران را از نو سیاه
باید کرد و کشیم و طوس را با دستای نیز میبارد و زل فریدون کسی که مادر
مرا بخریدند. بدان نامور کو مبارک برای به بخت بزرگ نشاید سرفرو
نیز به بایں دو پستج و تخت. شاید یکی شاه سید ارجت که باشد
فره ایزدی. شاید بکفت او بخردی و زخم فرزند و بخت چند یکی شاه
زیبای بخت بلند. ندیده بخاطر طمهاش او که تاج بدو گشت بدو بو
وقتی که نو در منوچهر و سلم را گشت طمهاش که است. م بود که بخت و جز
پنهان شد بعد از جنگاه مرد و نام به طمهاش در آن خمره که گزین بود

نزال قارن یسه کاوه را نزد او با جمع سوبدان نرسند و غلبه نمود و او را
بیاوشت و بداشت و در استیلا و شورش گزیده و فرمایان را بکشت
بیامد و راجه را بکشید و آتش بی و آفرین خوانده اند و نثار شهری بدوی آتش
اند و سوی مارش لشکریم براندر و کهن بود کین جهان کردند و از ملک
پارس را سحر کرد پس و با فراسیاب بند و افراسیاب پانی حکم او
نیاده و چرا که مردم ایران بسیار را گردانید که خنجره در تو دانی سبب ششک
پدر و در وقت پس او مدت پنج سال در ایران بادشاهی کرد و بعد از آن
بمردن بی برو آفرین خواند زال نشست از بر تخت او پنج سال بود و او
که شامت پس او بادشاه ایران شد چون افراسیاب که خنجره توان
رسید لشک او را روی انداد و همیشه حوار میداشت ارگش
اغزیرت بسیار و لیکه بود و چو آمد شده حوار افراسیاب را بکشید و
تو بدمت سبب پدر و بیامد هرگز لشک او در و در حشده و شکره
بخی گفت

چنانکه بدینکست ازین جهان شکست فناوم کون بدوید این در
کینه بدست بزم دو بار شمشیر کینه اندر در اسیر به دودانی که شاد و دل
چنانکه درون کمر و اینک من بدست وی اندر یکی است اندر و از این
بهر اندیشه ام تو گفستی که از این شمشیر کرده اند بر وجه شکست بر آورده اند
چون استی جنت را می نیست که با و بسیاری برای است استراحت چنانکه
بویاری نموده مار سه غنچه به فرو و کنون از گذشته کنین چ با و
سوی استی باز با کینه و شکست جز استی چاره ندیده نامه صلح امینه
نوشته است فرستد نزد کینه و فرستاد و باین مصنون که آنچه از طور باین
رسید منوچهر کین او را از طور و سلم کشید باز او را سیاب کین طور از نو در
پس منوچهر کشید باز او را سیاب کینه سیاب را از ملک ایران بدر کرد
چنانکه او را باز او را سیاب را در غیره رسم چنانکه حواری افکند تا چند زمین
تا و شما کینه و شکست می باشد تا عالمی از طرفین شده شود بهتر است که

بمن گفتم که از دیدن کشته ترا ضعیف باشی و صدم تمام ملک را ببارد
لشکر چون از شما باشد و از طرف چو از راه باشد ما هم قول چند میداد
که بر کمر میسره نماند که ما و شما یکجوری برادران هستیم و اگر همچنان حوین
فریدون گردد بطور و به سلم باریج سرور و پیشم زمین تو ایتم کس که حدیث
بلا خود نیز بدین کس ازمانه بیدار چون کجاست و از ایران تبا بیداری
روی آب نکر ما درود پیام و سلام دو کشور بود و زمین حسن و کام حوین
نامه فروقا رسید و جواب نوشت که از اسیس و سستی هرگز نشد
اول طور این را گشت بعد از آن افراسیاب بایران آمده بود و راه ملک
ساخت باز از غیرت برادر خود را گشت هرگونه رسم ولی باکی از شما هیچ
مستوف بعد از آن این و پاک سرای شما میرید بعد از همان خود شما را هیچ
اگر هر نو سو کند مخور که با هر کمر می نمیکند تا صبح را نمی میسوم بستم قبا و
ز آشتی میسود بد و گفت رسم کای شهدا را بجو آشتی در کارزار
بند برشته

نهمین شب از شش رانستان بدین روز که زمین آورو نشان کینه را زال و مهربان را
و خدمت طلب کرده صلحت بر سید اینها گفتند شما اهل بادشاهست و اید از ملک
ایران خاطر جمع نداید بهتر است که به تقسیم فریدون رانسی راست مد و صلح نماید پس
دشمنک صلح کرد و برال و رستم کتیار و بشمار و خاغبانی داد و گفت یکبار موی رستم را
بصبر موی ملک نواز بر میدهم و گفت که موی رستم را بیا اعلی خواهم رساند اگر با
نزد کانی و در آن زمان کم و در جهان بی نیاز و پس قباد و انجمن عدل و داد کرد که مردم از فر
فراموش کرد و پیل و پست بر داد و یکسان بود و خواهم بکشی هزار راستی که خشم خدا کا
کاستی بعد از آن بر دست پارس کرد و پهلوان خود را با جانی نفس که فرایر نهاد
از اطراف کردند و ملک عظیم بدست آوردند چون مدت آخر رسید اول کی کاوش دوم
در سوم سیوم روم چهارم از زمین هر چهار را طایفه بعد از نصیب آنها را بنام می کنند و میان
و در تلج خود بر سر کاوش نهاد و همه بصره دیگر را گفت
نه بجهت که برادر بزرگ است مثل فریدون ملک صنعت کرد که بسا و باز فتنه را بدست
صلح

با و نشانی کرده و چون سال که نیت با نایب دخت مرا انجام بخت اندر آید رخت و پستان
شست و کاه و سرش را بیدار چو کاه و سرش گرفت کاه بیدار مرا و را جهان به در سر
پس کاوس داد و دوشن و عدل بدستور با حاجه او خودش گرفت روزی در مجلس
سازنده از ما نندگان رسید و تشریف اب و هوای اینجا بسیار کرد و کاوش را خوش آمد
هو خوش کو روزی بر نگار مکرّم و به سر و دست بهار به سال خندان لب حیار
به جای باز نگاری بکار چو کاوس شنید زو این خرم بیکمی تازه افکند اندیشه
وزرای خود گفت که ما بر بزم که نشیم جلا بدم می در آیم چه اگر ما شاه کا بهی مشکر و
ملک او یار هر دو و سلطنت من از جم و خفاک و نوهر و کیف و زیاده است
و مسعت هم می باید که از آنها زیاده است و زرا و امرا و زش کاوش قول کرد
اما گای خود صلاح دیدند که لیکن غنیمت مناسب است و یو و نری در حکم فریدون
چشمه بوی که شاه را از نری اندیشه باید که را بید طوس و سیم و کز
و نور و کهور و کوه به حاضر و نری هیچ احدی را یاری آن شد که شاه را مانع آیند
بام مر کرد

ما چو نگردد ز کز زلال رطاب لب بیکه که در او صبح می تواند کرد زان برسیه جان بود مرد او با همه بخت
 بگریز دور دل خواست به چرخش ابرین اندام راست که که در کار داری اگر بخت
 یکی بنده کن مغربهای روی مکن بند بانه کاوش کی که بر حیره کاری میفکس تو پی که
 یشیانی آید از روی شایب نکرد دامن از روی زمار نه زان آید او را هلاک نماید
 ازین بوم بر آب خاک اگر چه سرواری از آمدن پشته شاه بی دو و خواهد شدن و
 این نامه برالار رسید آب حوره هاندم روان مندا خوشنید وستان محمد
 بلرید برسان شاخ درخت کمر بنه بهاد سر سوی شاه بیکان بر فتنه با او راه
 به کاوش را خبر شد که زال آمد متعجب شد که چکم چرا آمد مردان را بنوا فرستادش
 از آنکه زال را ببیند در راه همه که دان متعجب شده کاوش را ازین اندیشه باز می آیم
 به کمره پیش شاه آمدند بر نامور تاج و کلاه آمدند زال اول پیش شاه بنام کرد
 چو تو بخت آید به او در میان پیش تو چو دوان پیشیند همه سال مردوز
 باشی و شاه و دولت شاه را در پیش من است و شاه هم در پیش زال بکار کرد

و احوال رستم برسد که به پیدایش از رخ راه و در کربان بدو چشم نهاده
ساعتی زال سخن از مردان ریمان او و شاه گفت بنی برارده اینجا زال
من همین خبر را شنیده ام نه میم تا تراب را دارم و فریدون و همه ما قبل ازین خوا
که در اینجا بروند چون گفتی کردند که خانه دیوان است و طلسم و جادوی بسیار دارد
اینک آن نگردد که آن خانه دیوانه نکر است و ما را از آن شسته نتوان شکست
طلسم است ازین جادو که است و بگرو به افسون باید دست بعد از آن همه بدو
زبان کشاد و نشانی میگویند به هم میرسانیم ای توام است و به فرو کلاهی
مکاش و اسب داده کن ازین غم بزرگم و لیکن مراد فریدون و جمیع غم
ازدی و کج چشم آنها مثل من سلطت و جمعیت خاطر که داشتند تا میداروی
تمام افسون و طلسم ما را نذران را میگویم هر چند که مهربان و بگردد زال منع میکنند
که او من قبول نمیکرد و گفت به ما رستم حالتی بر من در اینجا باشی جهان افر
ما رستم را بر تیره و دیوان شکار نیست تو بارستم اکنون جهان را باش
نکبان

نیکان از آن بیهوش جوارز آل شاه نشین من سخن بیاید پیرایه شش را بدین
نیشای و ما بینه ایم بید سوزی بانگو گونیده ایم ناز اندیشه من دل پر دانه
سخن هر چه مایه من انداختم سبک نه در آن دیو و کرد و دل از شش بر غم و درد
را گفت من در میان برویم و یکدیگر جان شین خود نمایی من مدد و نیک و بد
خواهم نمود پس میلاد کاوس تحت خورشید و در آن ارضت نمود و خود نرم زهر
میلاد سپهر ایران زمین کلید و رنج تحت و کین بدو گفت کرد سخن آید پدید
ترتیب کینه بیاید سپهر زهر بدین حال و برستم مباد که است و بماند زبانی گاه نوشت
کاوس بال که عظیم بجانب مازندران روانه است در آن جای عرصه مازندران دوازده
و در خم بود و در آنجا مرغ بر زهر را بید بود کاوس نمود اما شکر پیش از خود فرستاد و
که از میدان صد مازندران زراعت و بلخ را سوخته منزل منزل بهر راه شتابید
کیونکه در عمارت سه مازندران ملک را و ایران کرد و در آن و لو دکن و از استوار
ندید سرتیغ و در نهایت ملک و بدینجهت حاکم با و کلاه زین برادر و پور و داده و

انجا خوش رو و عفت بریدم دوم کیوان شاه با و شاه باز در دهان خود
تاب نهاد و دستگیر کاوس توانست او بود قلعه بیدست هم نام و پورا شد
و سادو گفت اکنون که ناستی تو مراد من جنبه بی زما زان زنده کن
دو سپید را و با سپار آید کاوس رو به روبرو شد و هر دوی بگو ایتر سپاه غره
آید نیزه کردن آتش همه یوان را در دست هر گروه همه اسباب بادستی
تا راج داد و لشکر اقل نمود و خانه یک کس از این ایدان غلص نشسته اینان
سپید را سپید ز شاه باز نذران دوازده هزار برادر موکل ساخت و گفت باها
وقت ایستاده باشد کی کاوس نیز بعد از یکصد و سیصد و شصت و شصت
کاوس را گفت که یوای امک را خوش کردی و از روی بانی کاوس واد
که در این مراسم کرد و بود اما نصیب رایحه جاره سپید چنین گفت چون
چون که دستوز بنده به نزد کج پس کاوس کردی را برای خبر زوال مراد
که هر کس که ترا قبول نکردم تهرای خود یافتیم همه اینان کشته شدند چندی نه
گرفتارند

مردمانی که بر آن جزیر مسند افتاده بودند چو بخت بد بر سرین میزد دوست از دشمن
داشت آن هم بدوست غایب زلال آتشی برستم گشت حرفت است که باوه
ما در دین از و ما گرفتار بار شده و زنده باستم من خود پیر شده ام و وقت تمام
وقت ادا است رختش را زین مالدست جهاناک از کهنین روزگار ترا بر دراز کرد
من و چهره و طالع تو را فتح نمی دهم ایزد ما که وقت و حالت جانم مالدست اعما که دست
بش کفنی تمام راضی شد و برال گفت که راه دور دراز است مواد تا رسیدن
کاموس اضلاع کند زال گفت و دره است کی دراز و بیرون آید براء و زار رفت
تو زین که آمد بر و دو دای رسید اما هوشیار باش که در محبت مرل محبت بدی را
امید دارم آن بدی از تو دفع شود رستم از زال حرفت شد و گفت کسی بدو
اما من بفرمان تو میروم بعنایت ایزدی کاویر را خاص خواهم کرده و بدو رسید را
بالت که هلاک خواهد نمود تا تن و جان فدای سپهر کنم مجلس همان جا در آن
زال دست دعا بر داشت و رستم زان بدگاه حق تعالی کرد و دوباره ما در رستم

گریه میکرد و گفت: ای دانا، من خود کدایی تری تا نزد آن چه امید داری بگریه و زاری؟
جواب داد که منم تا دی خود نمیروم لغزانید و میروم براتی خلاصی نمودم خدایا
و من این روان رستم و حال اول رستم نمیکه کرم آبی کرده جهان راه بر خط لغت
روان شد و در منزل راه طی میکرد تا بیک شتانی رسید و یک کوه را تیره رفته
کتاب کرده خورده چون شب شد جامه سیاه را از سر گرفته بچرخیدن سر داد و شب
میرفت و در آن بود که چرخ جادوی از ترس او از آن راه نمیتوانست رفت و فریاد
رسید و دید که مردی در راه و اسپه میزد و به او ای بابا صد کرد و صدی را
باز ای بابا و از ترسش بپوشید و شش بر زمان دو دو سه تا زد و
رو به پیشش تا بر آن تیر و دندان تنش اندر نشسته و بر خاک تا پاره شد
چو دانه در آغوشی بپاشد چون رستم بیدار شد پرسش گفت که تو چرا
باینجا آمده ای؟ گفت که منم تا دی خود نمیروم لغزانید و میروم براتی خلاصی نمودم خدایا
بیدار نکردی من بعد از که به این بر بینی مرا بیدار کن و تو خاک مکن منزلت
و فتح بود

و تبت چه دوستم چو شش و ارشاد راه دشت - راظمی میکرد و آب دریا
بنامت تشکی بر و غایت مکرر گاه حق تعالی امحاط کرد و با آلهی - برین بود و
تجلی میدی باز هم آخر تو میرسانا - حتی را محض برای منده تو گردم و توفیق مرا
چون حکم از تشکی سوت است از اسب فرو داده و بی تابیدماندم اهوی طاهره
و برین رسم آمده است - که کسب صحار و این رسم و این
بدایت حق است و همانکه بحث پیش کرد و کار فرود آمده اسب اندرین روزگار
اهو در پیش و رسم در دیار و میرفت تا به سرحدی رسید که آن خدا سبحان
بجا آورد و بدن خود گفت هر که مشکلی پیش آید برسانا - نه از هم ناسیب از فرم
میشد روز دیگر کوری را بهلاک میکرد و بعد از ساعتی هلاک میشدم روز دیگر کرده
انتش از سنگ بیرون آورد و کباب کرده تناول کرد و خوشتر از این بدین کار
نیشی از دایه اورد و است بر اندازد و در آنجا چو در یکوم از آن اوردی
که هستاد که بود و در دم قدم چون زدن حشش بر از و اما و خوشی کشید

تا رسم بیدارت و از رستم رسد از دما بر زمین فوریت است این خواب را
سپهبد و تیسکا رسد بگوید بیابان کی بگریختن از دما می دهم مایه رسم
برشش عصب کرد که من آمده است دما و خواب الودعه بستم مرا چرا بیدار کردی
باز برستم خواب گرفت باز آن از دما بیدار شد برشش فوره زوایا بستم بیدار شد
باید از دما بر زمین فوریت رسم حبس و راست دیدج را بیدار باز برشش عصب
و گفت رسم راهی باز دما می خواب بیداری من که فیه شتاب که این بار
سازی جهان بگریختن رسم شب بریده پاده معلوم سویی مارند ان رسم
بگریختن رسم بگریختن باز برستم خواب رفت و جرس را بگریختن که شتاب
از دما بر رسم آمده است از دما طرف از دما طاهر شد خود را میسلی کند
چون از دما نزدیک رسید برشش از دما غنید و جگر کرد در ان انشاء رسم
دید که از دما باز برشش و برو شده رسم تیغ را کشیده بر سر از دما رسد با
بر پوست او کار کشید و رسم خواب است تا بقی دیگر بیاورند از دما آمده بر رسم
دما است

وین انداخته که دیدیم دید که زین از دهن ما
که خود بردارد چون از سر حد که وقت برسم تنگ شده است
بدندان گرفت و در بد خورشید برود و بر خورشید و جره شد بهوان و لثه زد
نزد است از تنی سرش فرو ریخته چون رود خون از برش برسم از دهن ما
بر زکی وید متیج ماند سر در روی خورشید را به دوا و دوا دیدن و به پاک ماند سناش
آبرو پاک گفت روزی که بر ما برسم روان شده و راه دور در آید
آمده چون با خر رسید چشمه دید و سبزه بدایا فرو داند خورشید را بر آگاه سواد
بد در ساعتی زنی بالاسه سن با کوزه و مراچی می در یک دست و طسوز در دست دیگر
رسم بد است که این تا دور است او را در گرفت و جام می اردت او نوش کرد
تیمت مرا که بر سر در گرفت تا برود و آبکی اندر گرفت ایای می خیزد بود
بیابان کی خانه سور بود رسم از آن زن احوال برسد گفت من زنی هستم
صالح برای بندگی خدا نیکی گوشت از آن مردم اند تا آبی مرا خام و می نوشا

در هیچ جای سلاطین و بزرگان و عیال و کسب و کار و دین و دنیا
 هیچکس اندر من همان بابا پنهان بجای اندرم درستم همچنان مخطوط شد که خود را
 نعمه اعلا کرد و ندانست تو جادوی آن مست الهی بزرگ اندر هر مست الهی
 احوال رسید رستم نام یزدان را گرفت و سپاس نمود از نام آبی رنگ آن
 سیاه شد و عیش آن زن تیره گشت این رسم دریافت که این زن جادوگر است
 فی الحال بگریخت و کز او را بست پس گفت را به که تو کستی زن گفت
 که من زنی جادوگر هستم دیوانم رستم سر او را از زن جدا کرد و جواب رفت باز تو
 بگم از این بزرگم جز حس و اراده دور و شتی رسید که اوقات در آن
 شب و روز تاریکی و ظلمت می بود مگر یکبار کسی که اندک روشنائی طاهر می شد
 رستم در آن تاریکی را ندانست و چون تابش خورشید دید و در آنجا از اسب فرود آمد
 خوشتر بود و در آن روز و شب بان اهل بزم رستم رسید و دید که خوابیده است
 در آن بزمی رستم روز رستم از خواب بیدار شد رستم گفت که چون در آن روز و شب
 بهلوانی

بیدارنی رسیده که بدین در سخن و نطق او است نیم رخ بر او دریا با نوا
که از جان سپیر شده رو و از این بر و کوشش او با که فیه از بین برد
هر دو کوشش او کند طایفه بدی او رو که میدان بی او شکست پاسبان که عجب
از راه رفت او را با سران و محمول بود و او دشت بان به خوش
بر از خون سروست کنده دو کوشش به پیشند اولاد برست رو و بیرون آورد
از آن سرشتش دو و عثمان را به چمد با سرشتان به ان سو که بد از تنهنش

ز ناگر او بر سر رسم برگشت تیر پر شده مستوجبک برنده و چون او را
بر خوش هزار شده مقابل اولاد گشت اولاد گفت نام تو چیست بگو بی نام
من گشته تویی چنان گفت رسم ز نام من ابریز و چو میل و بقوت هر بر رسم
بگویش ز نام من بگذر و نه راه او اب می شود پرسید که نه از کدام راه با رجای
گفت از راه هفت خانه پیر بلا که مشرب است شش در بلار از رسم منزلت
گشتم ترا باین منزل عبادت الهی و ایم گشته است و دل و لا و از کدام رسم پیدا

خود را عقیقه کشیده و لشکر بر سر او میوه کاشیده و این رسم را بر سر او میوه
 کشیده و بهر رسم آمدند در پیش شد پهلوانی بود اول رسم او را بکشت بعد آن
 جب و راس کشتن گرفتند چو شیر اندازد میان من و کبک نهی زد که بوش
 به پیش همه و در دست پر شد زمره سوار بر اکنده کرتند در کوه عالم را در دست
 چو در میان جان چون لشکر بگیرد بهار رسم و مال و لاولا و افتاد خانه
 باشد و در منزل سپاه اولاد بسیار کشته شد اند اولاد و منزل دوم آن
 کشت و رسم و ری اوند تاجت او در آن تاریکی حیدهای رو باه کرده و در آن
 کشت تا رسم را بیل کرد بعد از آنکه رسم نزدیک او بید کند و انداخت
 چنانچه در سر او بند شد کشید تا از اسب افتاد و هر دو دست او را محکم بسته پس
 انداخته و بجای که چشمه آب و مکان خوش بود رسم از اسب فرو داد و همان
 رسم را در نهایی کرده او روشت و را با که ز را میند و اولاد را بدرخت بسته کشت
 منزل و بسته منقش بهین اولاد و بود و اینجا بجای محکم رسم نباید تا صبح
 رسم هفت

رستم حقیقت را که در میان و شکست و پیروسی پیدا کرد و بدین خاطر نشان کرد پس رستم
مشتاقی بر پشت کرد که برون او بزند او را چهار خواست رستم گفت اگر جان هستی و
مرا از توجه نفع توانی بهم گفت خدای مکاری و بهانه نشاری و در راه تو خواهم کرد و رستم
و پیوسته را من نشان میدی و در جایگاهی که کاوس در بند است بی بری
اولاد گفت درین برهه جانی هم و خدای مکاری و جان بسیاری و کیم میکنم ترا خا
جای پیوسته بنام من این را که دادی نویسم بجای که بشت کاوس را
تا یکبار شهر و راه میان و عهد چاره اندر شکست بهر همتان انداره باید کرد
میان رو کوه است بر مول جایی امروز بروستاسن بجای خانه دران سبب و دیوار
بسیار بسیارند و در یک مسافت چون رستم این نشان را دریافت قل و عهد گرفته
اولاد را خلاص کرد و گفت راه را مسکن ایستاد و گفت ... مگر بی که کاوس در بند است
بیا بیا نزدیگت و راه را بزرگان نیز همتان کن چون دران کوه به بند مکاری بر کن
نام مکان شکسته لاجنت که شیراز ده کا. او می واسطه راست که از آنجا تواند

که گشت و دیوان مشک بخ دیوان و او میان جایگاه سخن داد تا شهر نذران
منصف هر دین دیو و آدم هستند و زبر کوش تا شهر نذران نذران نذران
که آن ایما که پیش است نه هزار هزار که در بادشاهی و از گشت همه مردم سلاح
جای جنگ را آتش نهشته اند که از دوت بیل چکی بر سر راه جایگاه که آتش
تو تنها چگونه خواهی رفت اگر از این باشی از دست آنها خلاصی نداری تو تنها
بر همه آتی باب سی و نهم ایامی بخندید رسته که آتش را و اند و گفت
باشی راه رو به بی که یک تن بدین به آید بدین مادر از این به بی روی
بیرد را هر دو که و یک ز و به شمشیر و نیزه و بید و دست شان این
عنان را اندازند پا از کعب پس رستم اولاد را و درش انداخت و راه
طی میکرد یکروزه و یک روز راه رفت نیم شب که شسته بود که آتش بر کوهی
که جای بخوشی افروخته اند از او آتش رسید او گفت ای آتش بر و راه
است و دیو و سید با جمیع دیوان در اینجا است هر کدام دیو و ریح خود تشنه آتش
رستم از کجا

رستم در آنجا از اسب ترواده گفت نزد یک سبده دم نصف شب باید است
یاره استس کنم پس بخت بر خیزد اولاد هم گرفته بود از روی احتیاط او را بخت
بست به خیمه و لا و را بر درخت را نهادند پس به بخت بخت و بخت
پس طلوع صبح شده او لا و را درختان و لیکن گشت از گران او جدا نکرد و راه
میدان بود بر تنش سوار شده و روان شده و پس پیله که دیو و گیلانی بود
یکی از رنگ دوم بیدار رنگ با صبح دیوان سه راه بودند و لا و حقیقت از رنگ
رستم گفت که مشایخ یا شایع بسیار است رستم ملاحظه در آنجا رسید
از رنگ دیو نشسته بود نمره و تو یک نمره زود در میان کرده تو گفتی بدرید و را و کو
برون جبت از خیمه از رنگ دیو خواند بگوشتش از آن عریض از رنگ دومه و
برنگ رستم روز رستم نیک بخت نمره گرفته دست درگیر گرفت او بنامه میرا و را
آنجا جدا کرد و در میان خیمه دیوان افکند و گفت - در خود را بگذرد و تمام
سرکوش بگرفت با یستر و لیز سرازان بگذشتش بگردانید و دیوان

آن سال ویدید وستان ز کویال و دیوان دیلر و دست کزینک
رستم میاید رستم از آنجا که گذشته بر سر کوه و از راه آن کوه میاید دید
ساعتی در آنجا دم گرفت بعد از آن از او و لاشتن که خون جنت او را داد
کوه تا عظیم رستم را بالا بروه در آنجا رسانید که کاوس و ایرانیان و زید بود
در آن وقت دیو موکل را خواب برده بود رستم کاوس را دید که بر بخت کرا
وست و برای او را بید کرده اند چون نظر کاوس بر رستم افتاد و شاهان
بر خاست و رستم را در کنار گرفت که فرستد بر آغوش کاوس
از آنش پرسید و در آنجا راه رستم تمام برگشت را بکاوس رسان کرد
و در فکر آن شد که من کاوس نیر و که دیوان را بفرستد رستم را کرد و کرد
و دیوی که سر فرار دیوان بود و رستم آمد رستم با و گفت که من نیک
هر ازین جدا کردم چنانچه من کنجاک را کسی ازین جدا نکند بعد از رفتن او
دیوان ازین گریختند از دیاک می آمدن و صالقی داده است که ج دیوی

مقابل نمی آید چنانکه در هر دو عالم خود را بناد خود برده و من برای کشن خود
آیا ایم و مرا خدا تعالی آگاهی داد که اجل او بدست من خواهد بود و احسان خود
بناد میدی بهر آنست که بمن صلح جاری در سلامت گنجی که جان سلامت خواهد
والا بیش و زوال آن دیو حدیثت رستم فرو گرفت و دانست که مرد است
سکونید و عظمت تمام با دوست اطاعت رستم نمود و دیوان خود را منع کرد که
نزد یک او نیاید و ایرامیان را بنده خلاص کرده تمام در مش رستم آورد و گفت که
تو خواب دیو سید را بر او را کشی من با تمام لشکر خود حلقه بگوش و فرمان داد
چو ام بود بایر ایران گفت پس شهر مار را که مارا سر آمد بد روزگار رستم را بجا آورد
و یکدیگر را بر اینی هم اند کرد و در خفا نگاه بجانب یوسفی را می شد و زور دور بسیار
دید بر سید که اندر دم بیدار گفتند که سید را می شد و زور دور کرد
است انکه او را و گفت که دیوان تمام است بیدار می مانند و عینک آفتاب
مکرم می شود همه یکبار جواب می شنود و بد و گفت و ولد و چون آفتاب را که باشد
دیوانه نامد بخواب و بر آن ن بود و رانی که اگر باندست و زور دور کرد رستم

در اینجا قادی و در آن کمر و کتاف کرم شد بر آن نه خرد و کمر رستم سیم بر آن
که غنچه از آنجا سوار شد بر میان بر سر دیوان رسید باده و جواب بودند و بار بار
رستم و دیوان رسید و چندی را گشت تا همه دیوان برخاستند و دیوان هیچ
برخاسته رستم کرد و کردند و رستم چه راست آنها میزد هر که نزدیک رسیده
آخر همه دیوان رو بکمر نهاده اند تا نه است و کس پیش رستم بجاک نه چسبیده با او
یکی نام و ملک و در آنجا که سوی دیوی سپید تاباید کرد و از تابید شد
کمر و از و در آن یکی جای دید و بر سر دیوان رو نشستی تا پیر و رستم راه عاری
جست آن دیوان را نیز در آنجا که تیرگی رستم را بر و که چشم رستم چ میسوزید تا تابید
مکان و دیده به لب و در غار تاریک حیدر محبت تا نذر یکی نذر یکی کوه دیده
بر این شده غار و فایده دید و بر آن ظلمت لعل تمام درین غار یافت و رسید
بیشتر رستم رسیده بود و مانند در رستم بر رستم نه مل شد و سوی رستم
چو کوه سیاه تا از آتش سعاد و آتش کلاه رستم صورت او را دید
هم حور و در دل خود گفت تا غار در دل من ترس و هول راه یافته بود و میرزا
ناجست

بایست حداد رو بهی بر داشت و آن وقت در سالتن بر
بهر سید کاظم زمان در شکست بهر اشفت و حسان پیل زدن یکی تیر
به زهر جان آویج رستم که آن دیو سید بریده شد و سید آمده در
گرفت و پروکتی در آن ماه و روز آتی کردند چنانکه پروکتی در
به لکعت رستم که امر و جان ماند من زنده ام جاودان بهیدون کفایت
که از ما شیرین شدیم ما سید و رستم یکدیگر این آری همی کل شد
نویز بر زمین به یکشتی پروکتی لکعت رستم دانت که زخم تیر
کاری شده و لکعت و وار عرت دست و کردی زده برداشت و زهر
و جالده کی ححر که رستم و حکر او را دریدند پروکتی دست برداشتن
بکون در و دوا کنند زهر و رستم بر زمین به سینه زبان جان کمرین
بر و جان حکر که آری زهره چون کشتی در و دوا ححر و شش پروکتی
کار سید نظر کرد و دید که دیو بسایه کشته افتاده است با و دوا گفت که آری

[illegible]

بهر دستم بر کسی یه بر کاوش نشست و ویویند با جان خود کبط
 بهر دستم ایستاد و نایمده شادی و خوشی کردند بعد از آن کاوش شاه
 بر روی نو باد یکریز و نه خوشتر مرد شاه در نذران بعد از سه سال از روی که
 او میشد عالم و عالمی از تلمم یکریز که رسم هر شیشی از سام در اینجا
 از رنگ و پوشید را بخودی گشت و توبه با شیشی رسم داری بهتر است
 یعنی یکریز و را توبه مای و الا جان کی ای بر دما چو ار شاه نشند
 در دما برین را بپوشید نامه هر دما چون نامه روستا مار نذران رسید
 بر خواند و بر آشف و جواب داد که باوت بی من ار کاوش ریاده است
 یکریز و دلبس یکریز من دارم که یکی کاوش من ندارد اگر روی مایان کنم در
 طرفه العین که من کاوش را بگو در آن وقت زیاده به روزه و الا مار را
 حوام هم بود و در مرتبه روزه خوانم که است من بگو دهم که تو اسیر من شدی و
 و من در آنکته ام برادر رسم بهلوان خود مرسان بهر که او از رنگ

ویدوسید ویدار کشته من جیدین بجز رستم بود و درم خنجر بوی وودمان
 مردارم زبشید و فدا و زرد وانی تا طبعی و و سندی و کتد او بی لگو
 سر با سنج یافت و عمارت سری ساور ایران را شایسته نماید بکفت
 ویدوسید هم برود رار ما برود بدین و با و انما نزد کاوس شعر نیکو
 با نای بلندی و حکم او اندر کرد که کاوس در فکر افتاد پس رکعت
 که از مرتبه برسانت میروم نامه من و سید کاوس را بر بخشید
 من گفت کاوس شاه که ارتو فرار و کین و کلاه و خنجر بوی
 بهر کینه بر سر ادر شیر بار کاوس نامه نوشت با همی صون که بهود و
 بکار نمی آید کسی که غافل است و بهوش یار مال کار را می فهمد این بار دوم
 خنجر کردم که اگر اطاعت من نمودی ملک تاج ایمنه و اوسته بریده
 بکنده قلعه خواهم آید و کت در شکم من بر دارش می افتد مردم از ایران
 به اندک زمان می رسند که شمار و وایا بد رشت و جو نامه بهر انداز
 رشت و جهان بوی رستم به میود راه چون باز در آن رسید مردم
 که نای سکا

کمانی بر سر نهادند و دستار چون شتر و دم نمکندی بیشتر است و پست خیم
برین اندرون باره کام زن یکی زنده پست کوهی است و مانند زان هم که
خود را باست و باین رسم و ستاد چون نظر رستم در ایشان افتاد و درخت عظمی را
ازین جگه برکنده و مثل سینه در دست که فتنه جولان داده آمد چون نزدیک آنها رسید
درخت را زنده دست بپیکند چنانچه بپیکند کس در زیر درخت آن ماندند تا بیدار
چون در ایشان رسید و سواران بسی بر شتخ آوردند و پهلوانان مار را آن
تنگ کردند که مار هم علامت است که قوت شیر خیم مردی خود را با و نام پهلوانی شیر
خود را با و نام پهلوانی بخیم خود را بجانب رستم آورده و از کمر رستم خنده گمان
دست و رنج او سنگم که داند کی روز کرد که گهای دست پهلوان از هم جدا شد
و پهلوانان به افتاد و پهلوانان به افتاد و پهلوانان به افتاد و پهلوانان به افتاد
رنگه و شهبه شتر از آن مرد روز آفتاب بر بالای آب اندر آمدن پای بیک
مار تندران خیم رسیده و دست رستم می باشد کلاه و رستم پهلوانی و

اورا دست و دگفت با آنکه بهلوان داد و رنجی به نیت کرد

سوی رستم آمد و گفت قبول دارم تیر و تیغ با هم فراموش کردم رستم دست کلاه چوین
افروخته ناخنهای او ازین ریخت کلاه بود بر دست او ریخت و بی یکدیگر با خن

بیاورد محمود با شاه گفت ایما خورشید و او تیر و اسب گفت تیر و اسبی تیر اند

نخاک فراخی میکنی با دل خویش تنگ نشاه کلاه بود را عصب کرد و رستم

طلب نمود و نام را خواند و نید باغ دست پس گفت رستم توی که منی چاکر

رستم بیک یاکر و او تیر لایق رستم با نام حضرت خوانست و اسب

شاه مادران جواب نامه در مساحت نوشته خواهد رستم محمود با نیمه صول که

من اطاعت تو هرگز قبول ندارم ملک توست او را اطاعت مایی جدا مانی تو

خدمت خاندان ما کرده آمده اند نه چرا مرتبه و طرد او بی سوره می آری رستم

در وقت فدای گفت ای شاه چرا تیغ و کت خود صلح میکنی و قوی که این

و رستم روی بدین طرف کند در جهان تو دور نامداران حل خواهد افتاد

ازین گونه

ازین که در دست
ازین که در دست چند انگشت در عصب شد و خود
ازین که در دست و در طبعیت رفت و درین که در دست و در طبعیت
نمای و فی الحال دعوت شده که درین که در دست و در طبعیت
شده چادوان در زمجر و بانه از آن طرف است و باز دران هم دوان را حکم کرد
که چنانک کاوش رود و دوان آمده لشکر کاوش را محاصره کرد و ند کاوش بران
خورا و نمود و بروی دوان شده و بانه نام دیوی و در زمجر آمده و مبارزه
کند و من استادت بر بانه و انان خود کرد و تا دیگر آمده شود که رسم بر سر او است
و یک نیمه او را کشت چنان بر بر و کاهش نشان که دیگر ندیده نشان
بینه و خفت از پدید آید و کشت بجاک و درین بر ر خاک زده جاک خاک
بعد از کشتن و در میان فرمود که همه سپاه دوان حمله براند
زهر سپاه بوق و کوس هوا نبل کون شد زمین نیکو کن آتش پاهو کشت
سپاه و سپاه و سپاه و کاه و بانی درفش زمین شد و بکار

[illegible]

[illegible]

بگوش گفتند که بینه در میان من است

بگوش گفتند که بینه در میان من است

بگوش گفتند که بینه در میان من است

بگوش گفتند که بینه در میان من است

بگوش گفتند که بینه در میان من است

بگوش گفتند که بینه در میان من است

بگوش گفتند که بینه در میان من است

بگوش گفتند که بینه در میان من است

بگوش گفتند که بینه در میان من است

بگوش گفتند که بینه در میان من است

بگوش گفتند که بینه در میان من است

بگوش گفتند که بینه در میان من است

بگوش گفتند که بینه در میان من است

سکه‌ها را در دست خود می‌گیرد و در دست دیگرش یک تکه نان می‌گیرد و در دهان
آورد و میل آن را به طرف دایره‌ای که در پیش رویش کشیده اند و آن را با نان
بلبل که در دهان خود دارد می‌جوید و شام را با نان بلبل می‌خورد و یک
سهم نان را به هر دو نفر می‌دهد و این اتفاق کرده بود که رسم را
از برای این قرار دادیم آن دو ماه را که هم بالش که خود به ما و آن یکو یک آمده بود
همه روزی از این می‌خوردند و شبیه سکه که در میان راستند رسم را نصف را از آن
میدادند و یک ماه از آن را به جلال داده مبارک طلب می‌نمودند و شبیه پیران و این
چیز کردی و این را آن خود که بر رسم مقابل نمودند و نام و آن نامداران خود را
طلب نمودند و به کمر و چیز به عنوان اسب در میدان ماحضه می‌کردند رسم حکم
که بر آن شبیه را داشت و مهر شام در عتبات آمده برسم رو برودند رسم
کردی انداخته او سر خود را در دهان خود گرفت رسم بروی دست می‌کند
که بجانب او را که می‌داند که در آن او برسد رسم از آن شبیه است که رسم

شاه خود را و پسران خود را ازین جدا کرد و در میان خود

گفت که من خود را از آن بدین نزدیکی و شش ماهی روز یکبار به بیارست بیاورم

خود را بر گشتن و گردان کردن و هر چو گران بودم آن روز

بروم خود سیر و با تمام لشکر خود تا بجا رسیدم و در میان خود رو کرده و نهنگ

بیلها را آورده گفت تو گفتی که بشنید زهر شیهه گفت بیا بر این سیه

آید خورشید بدالسان که در میان برسد و بگویند که من نزدیک است آمد

آن فوج همه که بران شد و خورشید را جهانید محو شد و به هر یک نزد

هم با چهل کس بهلوان اسیر نمود و نامشهی بر سرستان بگفت که از او گرفتار

با چهل سرور از آن شاه نام و دان از یک هم نام طلب کرد و رسم گفت

کاوس را حاله من گاهی من ترا امان داد و من خود را بیلان کاوس

برستم سیر و بزرگشته برین گشت که تکه بدست که نام و دان شاه بهلوان

به چنان کاوس کی از سران به رسم آید بهلوان و بیلان کاوس

حد مرشد

خداوند منزه از هر کمالات و شکوه و بزرگواری و بزرگواری
مطیع کائنات است و اینست که برادر افون برتر و کاوس حج آمدند و از
جوانان کائنات که در راه طوس را به سلاح گشته و کج و پیاده
فرمان کاوس شاه سپاه افون شد و بیست هزاره واریه بر کائنات
کاوس این همه را سپاه و بایران نهاد و از اسباب نیز شکر را را ستم
و با بملوانان خود گفت هر که ستم را بکشد و یا ستم را بداند و یا
یک خصم نکند خود خواهم بدو همان ستم بملوانان کشم و دل پاکه از تیر کشته
نخل برانگس که او بر ستم نبود و زرین ملوک اندر آید بگرد و بروشای و خود
بش نام شاه سپهبدیم از بملوانان افو اسباب چند کس ستم نداشتند
پس افو اسباب خود آمد ستم کرد و داشتند بجای افو اسباب حمله کرد و هم در
افو اسباب کار کرده و دست که اردست این جان بر ستم در رنگ بر تو گشته
از نظر ستم نداشتند و در آن ترکان در آمد خواب که بران شد و از ستم افو اسباب
دیده و بایران ستم از بملوانان اندرون کرد و نای کران شکستند

نزد آن سبزه که از گشت خسته پشته باغ ماه و افراشته بیدار گشت خسته
بخوان رفت دکان باز ملک ایران تشنه نمود و مردم خود خای کجوت
خود ستاد پری و دیوان تیر در فرمان او شدند رئیس کج زخم ماه
و دکانش بیایا دکان کوس با دکانی تیر بر روی هوا بر تان و سلم
و دکانش بیایا دکان کوس بر روی هوا بر تان و سلم
عجب و حیرت شد و خای کجوت و بر جسد و با قوت برای خود فرمود تا بجای که دیوان
از فرمایش او عاجز آمدند و در چاره او شدند البته هیچ باری نداشتند که بگویند
که توست و عظیم هستی همچو نواب شاه زمانه یا و ندارد حیف است که از کوشش خاک
و حشمت ستاره و ماه و آفتاب خبر نداری بعد از آن که در هواش اسمعیلی نماید
شمارا ایچمان میری آموزم که او را باری داد و هلاک تمام و رجم نام و بوی توده
او و دکان که ملاقات نمود پس از آنکه رسید به دکان و گفت: دل
رآن دیو بر اه شد و او را بش زانند که ماه و دکان کوس مان و دکان کوس
با سنان میری نزار انعام بسیار میدهم و جواب داد که من تیر بفلک میروم پس هم
بخانه آمد

نخامه آمد المیس نزد او حاضر شد و گفت بجهای عقاب را از صحرای آورده نیستند
چنانچه ما دعوی میکنیم بعد از چند روز آنها را فاقه داد و بر سر یک سزه کشت بر سر
و این همه درخت گذاشته عقابها را درخت محکم بر بند و چون عقابان میل کنند
میلند بر درجانب بالا نمانند و آن تخت بر آستان خواهند بود و وقتی که جانوران
از بریدن بمانند و تخت هر کون خواهد شد کاوس خواهد افتاد و هلاک خواهد شد آن
و بر حقیقت کاوس آمده گفت اگر نموده چند بجه عقاب از شمشیر آوردند آنجان
همی بروراند شان سال و ماه و بمرح و کباب و بره چند گاه به میان هر قسم یک
چو شیر و شیر و کرشد هر یک چو شیر و بپسین که آیند بالا و بر سر عقاب فاری کی
تخت کرده بر تختها بزرگ کرده با و یک از تیر بر آن بره نه شست اند و کمره
و زمان پس عقاب بالا و چهاره را آورد و بر تخت است و سواره چو شد که بر تخت
عقاب با سوزی کیست کرده هر یک شتاب و زوئی زمین تخت برداشته
ز ایران به ایمن برافراشته قول دیگر است که با تیر و کمان بجای خدای
بر آسمان رفت اما عظمت و بکربت و گرفت پران بر آسمان که تا

سازد به تیز و کمان چون مرغان را قوت ماند تحت را نکون کرد و چون
بهر دوست جوها بخت گرفت او بران بود تا در پیش حبس افتاد و نهاده
زینست و ران را در نیایش میکرد با کرد کار کاوس کرم و زاری دانست
افتاد و میکرد و بدگاه حق می نالید چهل روز در نزدان تبای به پیوسته
بهر داحت جای چو بچند یکدشت که مان چنین بهشت سروی جهان نمودن
نمودند آن شب که آب از نهاده که خشنود گشت از تو داد و داد امرای
و زاری کاوس دلوان را خبر رانی تعیین کردند که کاوس در کجا افتاده باشد
دلوان نوحه کرده در پیش چنین رسیدند و سوار را یافتند پس که را خبر
سپاه را برداشتند باز به تحت رسانیدند و بپیران درستم و نو در لکاو
نفرین کردند و گفتند بدشمن دی هر زمان جای خویش را بکوی بکشند
زای خویش سه ماری چنین رنج و سختی افتاد و سرب را پیا
نکشت افتاد و نو کاری زمین را نکون ساختند ~~پس~~ سرب را پیا
کاوس عذر خواست و شمعان شد بعد از آن راه عدل و داد پس
جای

[illegible]

ریش خود را نیافت و سر اسیر می شد و ستمگر بیست و هشت روز
گرفت تا ستمگر را داخل هر دو تن و او رفت به ستمگر خبر رسید
که ستمگر با او بیایند و استیلا بادشاه انجام داد و با استقبال ستمگر آمد
نمی رسید و هر دو گفتند ستمگر چه بود که یار نیست با تو و از تو دور
ازین ستمگر با نیکوای توام استاده بفراوان توام و ستمگر است
ستمگر سید ما خروتنی کرد که ریش مرا از غریزی تو برده اند و
آنها را بشهر تو رسانیده ام که گفت که بدست تو که ریش ترا میدارم
و تو همان من باشی تنی که بکام تو که و سر اسیر من که تیری و تنی که
که چون مردام بود و هر دو را یک است بی شاه و دل و از اندیشه اند
و ازیم دل نه من که گفتار او شد و دل زانند از او شد و شاه
ستمگر مردم خود را جای برای ستمگر ریش من بود و ستمگر را
شهر را بسیار داد و ساز و سر و در میان بناده خوشحال است
پاره از شب بگذشت برای ستمگر و ریش عوار که ستمگر از ستمگر
نیابن

ماهی که در این ماه بگذرد پس برده پیداست که کثیری در پیشی و در شمع بدست نهاده است
پس رسم شستن در بر زده بر آمد یکی ماه روی چو خورشید تابان بر آید
نویسم و او را در مکان و دو کیس و کند آب را لایکه و در سر و بلند و و شمشیر و در کمال
بهشت تا تو گوی که از بار دارد سرت تا با شش زوار و دانتش مشک و بوی
مکمل ببرد و که از و رسم شیر دل غره ماند و بر جهان اخلاقی را بگوید و بر سر
نام توحیت از چوبی ز شب تره کام توحیت از چوبی و او که پیش نهفته ام تو گوی
نکه از غم بدوشینه ام تا یکی و در تره شمع سمکان منم تا بر شکا پیر بر امکان منم
بیرون نهیدی مرا الله بر کنه آواز شنیدی تا بگردارت اف بگرد کسی شنیدم
و از آنست بسی چون رسم از نهفته است حقیقت را شنید و در تحب افاد گفت
مقصود توحیت نهفته گفت من خلقهای استبداده عاشق تو شدم به بر در کار
عهد کرده ام که بزار از توحیت دیگر نشدم طاهر از فرزند از تو را حاصل شود
حشمت را من کن خود را بقیاس کرده بودم که جاسوسی کرده رفتم بیارند
وزیرت بیارند احوال الله تعالی ترا بگویم من درین شهر رسیده من

بیضاقت شد و پیش آمده ام تا حقیقت را خارج نشان دهم که در بروم و در
 پدر من امین می گفته اند پس از من بیشتر تر می خواند البته قبول خواهد
 و عطا می بخش خود می نمائی رستم از نیرده حورسندش و آن دختر را حورسند
 چون صحبت موییدی از مقربان شاه را طلب کرد رستم امقدمه را اظهار
 آورد شاه بشوق تمام قبول نمود و چون شنیدش این صحبت و شدت آن
 یکی سر و آید دست بیدانسان که بود است آید کیش بیدان هلو آن
 دادند انداخت خویش را رستم کیش با تهنه کنه را بند و مهره ارسان بران
 با و کاری که در بازی خود داشت به تهنه داد و گفت اگر حق تعالی و خدای
 این مهره در کعبه بدوزد و اگر پسر بدید در بازی او خولای است که بران
 دارد که شجاعت و جوی نریمان اند تعالی با و خواهد داد از تهنه رستم کیش
 فرمودند که نزد رستم آوردند بر ترش سوارش در وانه شهر خود شد
 پیر بچه کرمان از و بار گشت اما بدو در و چو دینار گشت چو نه ماه بگذشت
 بر شاه

بنا

کعبه
مهره

کشتی که می‌کودک آورد مانند ماه تو کشتی که می‌کودک است
رسم هفت و نهم است بهر کجاست شد بهر کجاست بود بهر کجاست
از آن بود بهر کجاست سال شد راه می‌ان گرفت بهر کجاست بود بهر کجاست
چو ده سال شد آن زمین کس نبود که یار است با او بنزد آمد و تمام او را
شاه منگهان سها ب نهاد و در یک لکی از ما ویر رسید که از من می پرسید
پدر تو کیست و چه نام دارد من حکیم ماوریشش گفت که پدر تو رسم نام دارد
هزار جهان افروز تاج جهان افروز چو رسم سواری نماید پدید و کیر ابا و اجداد رسم
تعریف کرد سها ب گفت من کسی را ندیدم و پدر خود حقیر رسم تاج و مایه مادر
زینبیه این خیال کن منم که پدر تو نام ترا شنید خواه طلبید و از غم تو من هلاک
خود آید بخواند ترا نزد خویش اول ماوریت کرد و از ورش رسم در نیت
و ده سال به یاقوت و ده لعل سرو بهمنه فرستاد خبر خواسته بود مادر
سها ب گفته فرستاد که مرا از تو و خیرتی حاصل شد رسم از مقدمه و لکبه

مانده بود دیگر گفت که من نام ترا بهای آن نهادن میکنم که انوشیروان
ترا نیز از پیش من نزد خود خواهد طلبید سهراب جواب داد که
پدر خود همان ننگم و نزد پدر خود با جمعیت بسیار خواهم رفت تاکنون
بزرگان جنگ او را از فرزندم لشکری بیکان و برانگیزم آگاه کاوش را
ز ایران بزم سرتوس را ببرستم و هم کج تخت و کلاه و تاجش بر تخت کاوش
تاج بگرم بر تخت او ایستاد و سر نیزه بگذارم از افتاب چو رستم
پیر باشد و من پس بکبیتی نباشم یکی تا جود ما را در هرات در کمر باشد چندی
منع کرد که ازین باب سخن نگوئی سهراب با مادرش می نگر و روزی مادر
که من اسبی موافق سواری خواهم ما و تمام کله بادشاه سمرقند پدر خود را
بشهر از صحرای کرد و از نظر سهراب گذرانید سهراب بر اسب را کند انداخته
چون دست بر پشت او می نهادست کم او بر زمین میرسید تا آخر سرور
زنگه بانان بچه خوش را بنظر سهراب در آورد خوش کرد و دیگران

بہ غیروی خود از من و قوی بود پست اند چون تو آید مایه زمین بپزد
 - اینان شیراز و چون سہراب را از اسب و سلاح حاجت
 گفت میں بکک کاؤنس مہروم و باز شہری کاؤنس را گرفتہ برستم میدم آگ
 متبت یافت و مہروم بسیار با سہراب متفق شد و افراسیاب را
 خبر شد بسیار خوشحال شد و افراسیاب و مہروم و سہراب و کوسا و
 گفت کہ کاؤنس دشمن من است و این ہم شریک تو ام سہراب قبول نمود
 بالشراف افراسیاب ہم مہروم خود بجایب ایران عازم شد افراسیاب و
 بہلوان و انامی خود را سہراب و ارشک خود نموده با سہراب روانہ حشام
 یکی ہومان و دیگرہ نامان بود با تہا گفت چنان سعی خواہند کہ وہ کہ رستم و سہراب
 از ہمد کمر واقع شوند ہر یک جنگ بکن سہراب را رستم جوان تر است شب
 اورا بکشد بعد از آنکہ رستم کشتہ شد سہراب را بخندید کہ شد کہ این دو کس
 کشیدند کہ رفتن ملک ایران اسان است افراسیاب زمام سہراب
 بہ دست خود آورده قصد ایوان کردند بکہر دان لشکر سپہدار گفت

که این نذر باید نماید بهشت و پیر را نباید که داند به فرزند چاره باشد
و کینه قلعه و راه ایران بود ستند نام او بجز تنها بجنگ برسد
و بود چون سهراب بان در رسید و رسید و میدان جهان نام پرسید
گفت که بجز سپید منم هم اکنون گشت راز تن بر کنم سهراب نده
کمان پیش آمد اول جرمه خود را در کمر سهراب بند کرد و رسید و رفت
توانست سهراب ببرد داشت پس سهراب بنه خود را در و کرد
و از استیغش برداشت و بر زمین زد و بعد از آن گشت در گردن او آواز
در شکم خود و را آوردند چون مردمان و از هر که او را گرفتند بر انداختند
پس دختر کردیم کرد که در جنگ همانداست خبر ستند نام او دختر کرد
افزید بود و جنگ پوشیده در مقابل سهراب شد و نگاه داشت
و دختر کردیم که سالاران انجمن گشت کمته که نام او بود که دختر کرد
چون او کس اندر زمانه ندید و پیوسته درع سواران جنگ نبودند
کار جای درنگ نهان که و کیسو بر زیره ببر او کند بند کرده را

و چون از در بگذشت که بر زمین باویای بریزد به پیش سپاه اندر آمد و بگرفت
 چو در دست آن یک آواز کرد و چون سربازان آن شیرین را مدینه بکنند
 بدندان کشیدند سربازان میخواستند که از تنه مردان کسی بجاک من نباید و آن
 بچه پاره است چطور دل را نه بجاک من می آید خواست که از تنگ پاوی
 نکند و خرمکان را در دست گرفت و چند تیر سرباز را سرباز و دیگر
 تیر را حیطه میزدند سرباز بروی کشیده و سینه را جراح داد و بر کمر او بند کرده
 از پیش برداشته بر زمین زد و در شک افتاد که باین دلیری این سرباز
 یا سوخته خواهد بود از زمین بر گرفتش بگردار کوچک که پوکان تبار اندر آمد برو
 چو بر زمین بچیدند و افروید یکی تیغ تیز از میان بر کشید و تیغ و سینه بدو نم کرد
 پشت از بر زمین و بر خاست کرد و باورد و مالدیده بود تبار اندر روی شای
 نبود چون سرباز از وی این پستی و بالاکی دید از روی دست کشد و کرد
 او انداخته باز از اسب فرو داد و خود آهنی از سر و خسته افتاد و می او بر

و روی او بخوبی جلوه نمود و بر ما شد ز بند زره موی او و درختان چو شمشیر شد و روی
بعد از آن سهراب یقین داشت که دختر است مبتلا را داشت و دختر را بگیرد
و دختر بزرگ گفت که مرا بکشد تا بقلعه بروم و کج مال تو خواهم داد و بدین شهر
و مدار قلعه داری برست سهراب از و چنان گرفته گذاشت و در چوین چهار
حقیقت به پدر و برادر خود گفت همه صلاح دیدند که ما را ازین در باید گذشت
شام شب همه پدر رفتند سهراب میخام فرستاد که فردا قلعه را حواله تو خواهم کرد
صبح شد سهراب بدر قلعه رفت آواز گهی نشنید فرمود که در در را شکند
و دیدند که عکس درونیت سهراب انوشیروان بیار خود و در فراق آن
عکسین شد که و هم با و دختر و سپاهی که در آن در بودند و کاوس آمد و گفت
یک پهلوانی از توران زمین آمده با آن قوت و لاوری ندیده ام و شنیده ام
سال ازده و دوازده نباشد درین سن این طور قوت و قوت که جوان شود
چه خواهد شد و خبرش خون نریش بالا و نریش پایینان ندیده چنین دست کرد

چون او نیدست گشت با تو گویی گشت سوار است و سوار
بند کردن حجره و قفله و غیره و گفت رستم را کاوش از ابل طلب شود
سهراب با مردم خود چند روز در آن در گذرود و قیاس نامه کاوش را ببرد
او در مضمون نامه این بود که مهدی سهراب نام از توران زمین آمده
و مردم را بر سر راه او قاتل حکمت کسی را می بیند دل و لبش ایران
درمان نوی بجنگان بروی سینه آن پسر رسانده و سهراب را زدن
بند نام و آن نذر کرده و خورشید گریان شود و هیچ تو ما پیدا نماند شود
تویی لرغیم و در بایران پناه باز تو بر فرزندش مان غلام بعد از تو
برستم نامه داشت آنکه بجز رسیدن نامه بلا توقف روانه شود رستم
مهره ماند از ترکیب و شکل او پرسید کیو گفت بصورت سام پسران
میکویند بیت در دل رستم گذرانند ظاهر این پسر من باشد که در سهراب
زنی خواسته بود و باز گوید گفت که از اینجا خبر من رسید که دختر تره است
با او در رخ من گفت و کبوتران که کرد که حکم چنین است که سوار شود و

گفت اضطراب چیست می و سرودخواست و مجلس که در خن
القصه تا بهفت روز رختش کرده چنانچه کبود رستم شب و روز می افتاد
بودند روز رستم باز رستم بر یکدست نشاند و گفت رستم مندر بشر بر
که بیا بسوزد کسی آید زمین رستم گفت تاب نهم ما که دارد هرگاه
بهریم او را بسوزد او هم رسانند امروز عینیت است یا عار مجلس کردند
روز دهم رستم اسب را زین فرمود باز دواره برادر خود سپاه کمان
زبان شده بغر نمود تا چشمش را زین گفت و م اندردم مای زین
گفتند هرگز است رستم سپاه کمان را زواره شد و بر سبه پهلوان
سپس رستم منزل بمنزل راه می نمود و یوگا کس رسید کاوس
رستم و کیو چشم نمود که این هر دو را رنده بدو از یکشد که هر اخلاف
حکم کرده ویرا ایند تا بر اشفت بر گنود بر بلین بدو خرمانده همه آشن
بغر نمود پس طوس را شهید یار که زهر دورارنده بر کن بدو
طوس با پهلوان زبردست بود اما ملاحظه که در رستم را چگونه

نیکو کرده بود باز که او من غضب از طوس فرمود که بگر طوس برستم دست چنانچه
رستم دست او را افشاده بدون آمد و بر رخسار او ریخته و روانه رابل شد
و گفت بنیم که مرا تواند گرفت در حین رفته گفت که عقل تو زایل شده است
مرا میتوانی بدگر کشید نه من برافتت بر شهریار که چندان مدارا بشناید کنار
هم ملامت از یکدیگر بدتر است تراش بر پیری نه اندر نور است تو سهراب
رنده بردار کن بر آشوب بدخواه را بخوار کن چو خشمم اورم شاه کاوس نکست
تبر و دست باروی من طوس گفت چرا دارم از خشم کاوس پاک چه کاوس
پیشتر بویک مشت زن که چه از آرد و در من بنده ام یکی بنده افروخته ام ششم
تو دلم کرده بس غزای پاک یزدان نه ششم به کس دیران شای مرا خواهد
همان گاه وافر بیاراستند سیدی تحت شای نکردم نگاه بنگاه ششم رستم و این شاه
اگر من بگرفتمی تیغ و زنت نبود بی برزگی ترا این رحمت همه چه گفتی سهرابی
نزد تو بنکوهایی می هست و قنایه رستم رفت تمام بهلوانان میدل شدند و سوی
کو درند بر رزم به کاوس بود رجوع آوردند کو در ز رفته کاوس را معقول کرد

چنانکه او شیطان شد اما از غم و غصه مثل ماری بر خود پیچید و چون غلامی غیر از سرش
پس کوه دراز فرمود که رستم را دلاسا کرده بیار که در زانو درستم آمد و گفت تودا
که کاوس را مروت و به تنیزی سخن گفتنش نعمت است بگوید باز هم بیایان شود
نه سرباز و نه پهلوان شود پس کوه دراز گفت تا که تو ازت باز رده میروی تمام
ایران بقتل خوانده است انجمنی که کردیم تعریف شهرت میکند چاکر
چاکر او ندارد بلکه ایران را در پند تو ایران خواهد افتاد و در خم برای اینان
خود من دیگر کوه دراز گفت هرگاه تاب حکایت او رستم بیاورد و ملکی تاسی درم
ز در رفتن تو عالم لغات خواهد رفت و ملک با و اسباب خواهد رسید
برستم حسین داستانها خواند و بهترین جویشند برانی عابد فوت و مرد
رستم را برین داشت که برشته آمد چون بدر که کاوس است سید
بمعظم او کاوس از تحت رخاست جواز و رسته دید بر بای خاست
بسی عذرهای گذشته بخوانست که تنیدی دید که هر است و سرشت
بین است

چنین است عالم که بر دان گشت بدین چاره بستن ترا خواهم چو در آید
شماره رسم چو آماده گشتی تو ای پهلوان ایستیمان شدم خاک شود و نام
بستم بر تو از هم بندگی و فرمان برداری بود و بجا آورد و گفت اکنون آید می
فرمان منی و بنده جهان داری و من ای پسر و گفت کاوس کارم در برم که
آینم و واسطه بر دم شب کاوس مجلسی دو و سه پهلوانان و سپاه خود
تایید برستم نموده بکاف سهراب روانه میام است و چون متعاقب آمدند
بست و در غریب آمدند و گفتی سپهر و دریا بود و بسیار است و در
خنده شک و طعنه جهان میاید بد از بالا مضار چون لشکر بزرگ دید
آه ای پسر پهلوان که تو گفتی که بهین کاشکرمایان است پهلوان
بترجید و زکات زده شد سهراب گفت غم من و نفی و ای پهلوان
کاف منی همه لشکر را یک ساعت بر هم خواهم زد و به تنگی بد او این سپهر
فرود آید و شاه و دل یکی جام میخواست یک را یک و این رنج و دل از

روزگار و وزان پیش برآورده شد هر یار کشیدند بروشت پیش حصار
کسب ستم بطریق جاسوسی و زنی که سهراب آمد و کاهی خود را رسانید
که سهراب برکت نشسته بود و حب و راست جوانان و بهلوان نشسته
میخیزد و درستم برآورده در چاک کزده نزد یک مجلس آمده نماز و درگاه
بهلوانی از مجلس برخاست و بطرف رستم نگاه انداخته سیاهی وید بر
رسید و انت که مدوی نشسته است بپرسید تو کیستی رستم
بر که و زنی که زنده بهمان اذکات منت برد و از نفس برآمد
زنده نگشته و حقیقت مجلس دیده بدرفت بعد از سیاهی
همانجا رسید دید که شخصی بهوش را فتاده بر پند میاید و او بر خا
چرخ آوردند و دید که زنده مرده است سهراب بر که زنده میباشند
سهراب برکت زد و بیامد بر زنده برسان و و و و اما چاکران
جنابیند که ان بیامد و او را در مژه چنان شکفت آتش سخت خیزد
و ایران

ولیدان کینه اور انرا بخوانند سہراب دانت کہ جاسوس غنیمت این مدکت ^{رہا} است
خون رنڈہ فردا انما رنڈہ خواہم گرفت و سو کند جزو ہرجا ثن بیام اول
قلب گاہ را دریدہ بپسرا و خواہم رفت رستم تر و کاؤس آمدہ تعریف
سہراب بسیار کرد کہ ہرگز نہ کان جواو کس بچا است بیکر دار شہر است
بالای راست نماز ایران و نوران نماز کس نو کوئی کہ سام سوار است
و پس دشتی کاؤس لشکر چو دار آستہ کرد و سہراب ہم ہومان و
بارمان فرمود کہ لشکر آئی نمایند بعد از آن بچرا کہ در بندہ بود با خود ^{رفتہ}
ور بلندین آمد بچرا گفت اگر راست کوئی من ترا جلاص خواہم نمود ^{قبول} و بچرا
منو پس ازو پز سید خیمہای یلگی کہ برای است دست راست
بشار و بیلہای بشار کہ در پیش لشکر جمعہ گیت بچرا گفت این بار گاہ
کاؤس شاہ پس دست راست با خیمہ بسیار گیت کہ لشکر خود
می آستند گفت انطوس و کو و در است پس سہراب گفت این ^{مردہ} سہراب

منج گیت گفت ارگودرز است بناگفت این سرازیده تسبی که در پیش پایان
 در پیش است ایستاده سیر که در خانه سفل مثل کاوس تختی بهم بر پا کرده اند
 غایت گیت بخیر و آلت که خانه رستم است مبادا سهراب از تنیدی ^{دولت}
 خود بر خانه او برود با و روبرو شود رستم غافل باشد بی تدبیر آنکه میشود
 دیگر این علاج که تواند کرد بهتر است که از نام رستم نشان باین نام خبر ^{گفت}
 اخیر دهر وارث که خاقان از حین بان که کاوس بکوبک انجا آمد سهراب
 گفت نام او سیدانی گفت میدانم سهراب و ردل جوو گفت مادر من ^{بها}
 که از رستم گفت بید می یابم بچهر گفت با من چرا دروغ گوید باز بچهر را
 از دلسایر سید و تنیدی نمود که راست بگو که این بارگاه گیت
 باز او گفت که این پهلوان از حین است انگاه سهراب گفت خانه
 رستم بجانت بچهر گفت طهر رستم و رزایتان رفقه است باید
 عین گیت سهراب از دل بران که جای نباید رستم نشان ^{نشان}

و از بد از پدر و در سن هجده دیده بود یا ورش نامی نام مستور
و از این چیز شاید سخنهای او و لیکن در سن هجده بود و از زمان
یکایک از هرگز دو و بار سرباز بلا مستور از هر یک سید که خوب بین
ظاهر از رسم میباش من تر است از هر یک که و اگر بین نشانهای
مهر کف که خاندن است امجدین است رسم صحن است و نبات
تغییر است پس یاد کرده و از خوشم کرده روز بروز به پیش چو میل
و مورد منش روز از دیند روز مندر منش منتر است از خوش
پس سرباز برو کف از نه تغیر چه میکی تو تر است حکمی که و یاد
خدا که بالاد است از بد از بروست هر دست دست از بد از بروست
او هم روز و بدل گفت اگر من نشان رسم باین مردم همین وقت را
تواند گفت بعدین روز این کف و این بال او و شوکت و رسم نکینال
را به این نباشد کسی کشته خواهد بیکه در تحت کاوس است و خوش

خو که مژدن نام به از زنده شمشیر و شمشیر برونش و کام پس سهراب
باجر گفت به تندی و هبت کرد و اگر نشان رستم از راستی بمن بگو
من ترا بهین ساعت بکشم بجز گفت و رد دل خود که یک جان من هرود
سهراب است ما و رستم و کاوس اردست این هلاک شوند بهدا
که اگر مرا بکش هم راستی نکوم و دست از جان بجوم بهدا گفت
اچنه اشفتن است ای نامی از رستم گفت چرا باید این کنه
له آستان که پیوده چهری ز من خواستن که آگاهی این نه باشد
به ممدی که خواجهی بریدنی سهم بهانه نباید چون رچین وجه باید
کنون انبخت اینچنین پس سهراب از نشان رستم نومید شده
از بلندی فرو آمده از خاک و سلاح را بوسیده با سپاه خود
صفت به قلب گاه جائی که کاوس شاه بود خود را بکاوس شاه
خطاب کرده بلند گفت که امشب من بگو کند خورده ام که در محض زنده

کاوس را بکشم

کاووس را بگشتم اگر کاوس غریبی داشت نه باشد خود مقابل من نمود یکی
حجت سوگند خورم بحرم میدان شب گنجینه رنده رزم گزایران گام
یکی زنده دارم کم زنده کاوس کی را بدار بگفت و می بود خاموش و بی
زکرون نداد و پی سخت کس سهراب بخو که البر و میدان است و بود
و مبارز طلب کرد و هیت در دل کرد و جان فرو گرفت که خاکس
چون مدنی گذشت بار سهراب فریاد کرد که باد است بی همت ایشان
چنین میرت می باشد که ارشاد ان مثل رو باه پنهان میتوانی کاوس
بیر امیدان می آید و می خود را می گاهی جگر اندوه نام کاوس کی است و بیست
ندام فی ثوبی بخیر گشت کاوس و او آرد او که با نام و اران خسته و تراویکی بر گام
به و گاهی گریز نکند و سرگردون استی ندارم سواری در ارم نرو که ایران نید
کسی کار کرد رستم قرار داده بود که امروزی بحکمت نمیکم اول بیدمان و یکبار
مقابل شوند بعد اران که بر همه پهلوانان غالب اند برین نوبت خواهد بود و طوس

کاوس طلب رسم فرستاد رسم چون ماجر استنید فرمود که خوش
بینی گفتند و سبک را پوشیده روان شد و رزاه بدل گفت که این
شخص سحر دارد یوست و لابی انگریج بهلوانان را در جنگ نکشته و این
صلابت او در دل تمام نامه اران ایران چرا فرموده کوفته است نیز در آن یک
یاد کرده آمده با سپهر آینه مقابل شد سپهر است گفت پیامدارت که گویند
خبرک نام قبول چون نگار شد بد سپهر است گفت تا به دست من خبرک
نوار دست من جان بخوابی برو رسم گفت تو طفلی و حساب را می دیده غرور
جوانی ترا بلاش می آرد من بهلوان کار کرده از موده ام و یو سپید را با
دیوان گشته ام شیر و از دما و بلیک ازین سلاسی بیافیه همی جنت
بتو ای دلم نخواهم که جانت زن یکم سپهر است گفت مگر گشتمی که در
لاف داری گفت من بنده گیرم رسم من آیدون که نام که گویی که از
ناموریزی چنین گفت باسخ که رسم تمیم همه از تخم سام هم میرم که
او بهلوانست من که ترسم نه با تحت و گاه هم افسرم تا امید سپهر است
نماید

آهید و بر وی تیره شد روی روز سپید تابیاورد که رفت نیره که رفت نیمی ماند
از کوفت مادر شکفت به اول سیراب درستم با نیره در او بخت چایچه آهین
نیره ز نیره ریزه شد ندیس نشسته بر او بختند و از آهین شعلهای آتش فرو
تبخ بر و مثل نیره ریزه شد از آن پس غم و درد دست گرفت و چندان
غم و بر یکدیگر زدند که زهر و دیار شد و غم و درد و کجاست و اسپان عاجز
فرو ماندند و ننگ و زکار و یکی را نبود دست بار و زکار نه از جوی سیراب کام
حاک زبان گشته از تشنگی چاک حاک تا پس بر دو مرد جنگی بایل شده
از هدی که دور ایستادند و دم خود را راست می نمودند و مهر چکدام بر یکدیگر
بختند رستم بدل گفت که من بج آدمی و ج دیو باین قوت ندیده ام
سپهراب برستم گفت تا چند نفس خود خود را راست خواهی کرد یا
تیر و کمان در دست بگیرم پس هر دو تن دست بکمان کرده پس تیر یکدیگر
زدند و تیر جوشن یکس اثر نکرد بعد از آن دست در یکدیگر زدند اول رستم
کرد آن روی که اگر کوه را از جانی میمانند اما سپهراب را حرکت نتوان کرد

میان جوان را نهید آگهی نماند از سراب رستم بپای بعده سراب فوت کرد
او نیز رستم را نتوانست جنبانید هر دو از جنگ و در خود سیر آمدند پس
سهراب که رستم را گذاشت و گزر گرفته بر سر رستم رو بدو آمد و سر خود
جنبانید و دروید بختید سهراب گفت ای سوار نرخم دلیران نه ماند از
بر نیز اندر دست حشش کوئی چراست و دوست تو کوئی همه اینه است
رستم جواب داد که اکنون تاریکی شد و در این شب والله تعالی به جنگ
خواهم کرد سهراب گفت که ترا مهلت دادم اما شکر کاوس هم نیست
گفت ای منماتم اتوت و دلاوری من ندانم را که به بجایت که گاه تا تحت
رستم نیز بجای که توان ناخت هر دو شکست و شهنجایان خایه بر کوه
در آمد میان سپاه آمدند آن دو که کوه پیرا که نه کشتند خورد و بر سر
در دل رستم در عین جنگ اندیشه آمد که مباد این جاہل خود را بکشت
رساند و بهم از عین ضایع شود و برگشته در لشکر خود آمد و دید که سهراب
بهلوان

به عنوان بیاری راکت است چپ و راست جوان کبریا اندر دست
 سدا ب زو که تو حنک کرد آن کجا دیده این همه بندی بوی باکی شبت
 بدو گفت شرم ای جوان مرد نرم نازین سر و خشک و هوا گرم اگر آب
 صبر میکنی خوب اللہ باز با من قابل شو سحراب هم مانده بود و دیگر
 از ایجا برگشته و رنگ جو آمد رسم هم در خیر خود آرمید کاوس شرم
 طلب نمود گفت که من درین عمر خود مثل این خورد سال و دلاور و حوا
 ندیدم و شنیده ام که کس در جهان کودک نرسیده بدین شیر روی
 گزوی ندیده گفت نمیدانم که او را از آهین سرشته اند تیغ و سر و کمر و همه
 سلاح جنگ با او رو کردم و آزمودم در هر سپاه گری از من زیاده است
 من ملاحظه بسیار نمودم خدا داند فدا چه شود کاوس رسم را بگری داد
 و دلاست نموده بخانه خود آمد تمام شب بدرگاه حق نالید که آلهی او را بخت
 من کرد آن بیدران شب زواریه برادر خود را گفت که سرف خورا

از مویم در همه نهر سپاه کری و جنگ او بر من میخیزد اکنون غیر از جنگ
علاج دیگر نیست من میدانم که فوت این جوان بسیار است ماکه خدا
فتح داد ز بی طاع والاکر و کر کونه شد تو با تمام لشکر بر ابله تان تروزل
جوابی رفت و دیگر باز جنگ ایوان بجوای کرد که بی شک تمام ایران او را
گشت و یکسریاب بجه او بخوابد او را بعد از آن رسم گفت مادر مرا
دلاست خواهی کرد تو جو رشتید کردن دل مادر من را اندازد و قضا
سرم بهادر من بروی تو ای گفت که اجل چندین سیر و دیو و آدم
بدست من بود و اصل من بدست دیگری باشد چه باره عاقبت مرا کیم
میرسد اگر چند روز دیگر زنده میمانم چه میت را آن طرف است
در خانه و نه گفت بهومان که ایمن و سال رسید که من جنگ کرد یعنی
اورستم مانند است و اکثر نشانها که مادر من گفته بود درین مروجی بنیم
مساجد که پدر من باشد بهومان گفت من چند بار رستم را دیده ام ولی
که این را

که ایو درستم گیت اما مثل ستم است و درش او برش رسنم مانند است
 نه از این است اگر گفته بگویند لغزش نکرد که این رسنم نیست و الا بگویند دوست
 نیست و بگویند می گفت چون چه شد باز برو و بگویند معاف شد و بعد
 سهراب چون بر ستم افتاد و مرد و دل او بیدار شد و ستم که با ستم
 صبح زنده بر ستم پیوسته جهان دولت و کفری که با او هم بود که
 شب چون بودی در چون جاسی از نیکیار بروی چه آرا سکی از کف
 زن هر شش کین با زن جنگ بیدار او را بر زمین نشستم برو و بر ستم
 می تازه داریم روی و دم به پیش جهان و از جان کیم دل جنگ ستم
 گیم بران تا کسنی و کز اندر نرم تو با من نشد و می ساری بزم تو با من
 بر تو مهر آورد و همی است چشم که آورد و تر نام تو که دم بسی است و چون
 نامت تو با من بگوئی از من نام نهان نیایدت کرد و که گشتی تو با
 گشتن هم نه از دست تو ای بیم و نام نه شرم نام بیدار تو کام نه نام تو فرزند

سازم بی جهان بهلوان رستم را بی بند و گشت رستم که ای نامجوی
خودیم و بی خود برین گفتگوی درگشتی گرفتین سخن بود و خوش نه بود
فریم تو برین پس کوش تا که گویم که تو بهر بی جوان یکشتی کرب و درم
میان بی گشته ام من دراز و شیب نه ام هر دو گفتار زرق و برق
هر چند سهداب در آشتی مرده بانی ما در مهر بودی سهداب
در دل اندیش میگرد که این خورد سال است بصلح این اعتماد
از راه گشتی کبری من بر این غالب خواهم آمد سهداب جوان
که رستم گشتی کبری دارد جواب داد که درگشتی بر تو پاک میدارم
لیکن میخواهم که مثل تو جوان که رستم مانند است از دست مگر نه میخورد
سیر رستم اول را سیر و آری که رانک است و سهداب هم
اینچنین کرد و خوشتران گشتی در او بختند از تنها جوی خون نه گشته
بزد و سهداب چون پلست نیز آورد از غایب در کرد و پست
کمر بر رستم

همین رستم گفت و کشید از بس روز کفّتی زمین بر روی چو زرد رستم را
بر زمین نایاب لب انگاه چشم کین داشت از بر سینه ملین و پر رنگ
چنگل و روی زمین بگردا شیری که یگور غر زرد چنگ و گور اندر لایب
ختر از موده بیرون کشید نایاب است ازین سرش با برید چون رستم دید که
اکین از سر او می برد بهر آب گفت که در ملک این رستم هست که کار او
مرتبه کسی را در کشتی اندازد سر او می برند هر چند دشمن قوی باشد چنان که
بیشترش نذرین نمرد و سرش که چه باشد بکین اگر بار دیگر سرش بر آورد
با فکندش نام شیر آورد و بر او باشد از تنه کند سر را بید بگونه باشد
آیند بهر آب چون این کنار از رستم شسته از غرت بخور او غریب بود
و رستم را نامود و آنگاه بهر آب بخانه آمد حقیقت را این خوان گفت
تا سفا بسیار خورد و گفت تو طفل دردی و بازی جو روی اینجا بر آورد
و برودست یافته بوی که آشتی افسوس افسوس که اکنون حلا می ارد
مشکل نه بری که آورده بودی بدام ترا که می از دست شد کار خام

گفت گشتن او پیش من بسیار آسانست او نیز زشت بود چون من شوم
فرزادانه همین است و گمانه است نهومان گفت غافل از دشمن با حقان
بودن خوب است نمی باشد خطا کردی رستم چون از سبک سهراب
خلاصت تمام شب بپاکی و عاجزگی بدیکاه حق تعالی ناگید و برار حق
خداوندان همان قوی که اول مراد او بودی باز خطا کن گویم و راسته از
رستم را آنقدر قوت داده بود که اگر بسک خارا پانها دی شکاف میشد و
بای رستم فرو میرفت بعد از مناجات کرد یا الهی من از راه گشتن منوالم
قوت مرا کم کن تا بای من در زمین فرو رود مناجات او بدرجه قبول رسید
و پاره از قوت کم شده بود درین شب باز دعا کرد حق تعالی باز همان
قوت سابق باو کرامت داد و برو داد و پزدان هر آنچه او بخواست برآورد
و کاهن بر او شد رکاست روز دیگر باز رستم و سهراب با هم مقابل
سهراب بفرود تمام بر رستم گفت چنین گای رسنه از چنگ کشید و کمر آمدی
باز بروم و گیر رستم جواب داد که من تا جان دارم از تو روگردان نمیشوم
باز نکرد

بگفت من با هم در آمدن از صبح تا بوقت زوال آفتاب با هم زود میگذشت
که فن نهاده و سر میگردانید و در آن کمال شکر ناس که در آن روز
برین آن بر آن کرد و روز آخر آمد مرستم و بیدار بودم و در هر دو دست
و کتف سپهر کعبه از زمین برداشته و در زیر خود داشت که از زیر زمین
باز خواهد برخاست بچالاکي خنجر کشید و من کتف سپهر آسمان جای
نرم زد که خنجر در دل حکم سپهر قرار گیرد و کاری شد عجب کشت رسم
بیارند جنگ که رفتن من و بال چنگ یک زدن من بر زمین بگردانید
بدانست که هم مانند بریز سبک تنه تیر از میان بگشتند و بر زمین پهلوی کتف
دل بردید پس سپهر آبی گشت و کتف حیف که من را جای باز
دیدن بدید خود آمده بودم و دیدار او نا دیده جان و ادم این حسرت و دل
اکنون مایه شده و در قعر دریا بر روی یاساره شده بر سپهر بری
از تو کینه مرا خواهد گرفت رسم پرسید که بدو توجه نام دارد گفت رسم
نام اوست مادر من دختر شاه سیمکان است تا چه رسم شنید این سخن

خیره گشت به جهان پیش چشم اندیش تیره گشت تا برای انصاف داد بهوش
همین بی تنی و ناب خویش شد بعد از مدتی که رسم بهوش نشد آمد
از سبزاب پرسید که گشتی در رسم چه داری نام او از خانم کم یاد بگو
چه داری در رسم گشتی که کم یاد نامش زکرون گشتی که رسم منم کم
همی یاد نام بسی یاد بر ما نم زال و سام از دونه خوش آمد بوش
همی کند روی و می زد خوش سبزاب گفت مهر من بر تو حسیده بود اما
عجب است که مهر تو بر من بختی اگر گشتی تو ای زره مرا بخت که از او
نماند مهر رسم در ماری من است که مادر من بسته بود و میگفت که
این مهر رسم من داده است در وقت عداقت بکار تو خواهد آمد
کنون کار بان شد که بکارش را پس پیش من بدو فرستاد رسم
سبزاب و آن مهر را دید و شناخت بادل پر در و فریاد بلند آورد
و گفت ای آرام جان تو بناحق از دست بد گشته شدی حاجت
پس را بیکانه مثل من نگشته است این هم و اندوه نازنده ام

خلاصی خواهم یافت بهتر است که خود را بکشم سهراب گفت چه فایده که
 خود رفتم و تو جادویدان بمان ازین خوشتر آن که نبی اکنون چه خود از تشنه
 بودنی کار بود رسم روی خود را بجاک مالیده گریه میکرد سهراب اردو
 زخم مثل مرغ نیم بسجای رهاک و خون مصیبه مردم کاوس چون جوشید
 که مدت مدید است که آرام گرفته است و بجای خود استاده دانست که رسم
 بم کشته شد بکاوس هر که دند که رسم کشته شد بیک و سکی رفت
 آنگهی که بخت شاهی شد رسم بپیشکش کرد بر اندر سر اسیر خوش بر آمد زانکه
 بچوشش کاوس بکش خود کرد که یکبارگی بنارند و خورید و حبس کاوس
 رسانند و بدیند که اگر رسم کشته شد باشد و یکبارگی تاب نشیر خیم
 داریم بی فکر دیگر کرد چون لشکر از همه طرف ناحه نزد رسم رسیدند و دیدند
 که رسم بر روی خاک افتاده است و گریه و فریاد میکنند و سهراب ^{فراو} پهلوان
 منیطیده دانستند که هر دو رجم کاری خورده پهلوانان سر بر تمام از خاک کرد

و احوال پرسیدند و سر بر سر زدند و در چاک کرد و گفت که من بمحمدی
 جهان خود کرده ام که از جان خود سیالیده ام و بسره خود را بدست گرفته
 پس برایشتم و میرانه سر زنجیر کشتم چنین که و کذا این را بگفت و خورشید
 که بر مشکم و و برتر یکی و سته بگرفت رستم بدست که ازین بند و سرخوش
 بر زلفان بدو اندر او بختی زمرگان می خون دل ریخته زواره برادر رستم
 اینحال را در یافت که بیان خود را یاره شاحت و فریاد و مال بسیار
 همه را آب احوال پرسید گفت زخم من کاری شده و دل و دیگر من از
 شجر زمره زره کشیده من رستم نام مادر من است رستم بلیک گفته بود
 اول از خیم بدگشت پرسیدم او راسنی من گفته باز کرد از رستم پرسیدم
 او هم نام خود را از من پنهان کرد و است بی که بدرد و مادر مرا ندیدم
 مادر مرا چنینم نوشته بد آخر پس که من گشته گفتم رستم بدرد و جوی
 ادمم رفتم اکنون جو باد بمبوز مکرمت بارش و چون اری قسم ها

رستم و درآره از سهراب دید و دلاوی او نمود و گفت کسی در صحنه
می باشد بشماریم یکسره نیم پیش مرک سیری زیر تاج و سر بر مرک سهراب
من خون خود را بپل کردم و کشیدم از رستم این اتها من دارم که اینجا که همه
من آمده بودند با آنها از آرزو سازند اگر دیگر چیزی میماند من با آنها
او دیگر شکاک نماند نزد که من از شکاک حاصل شده ام اگر زنده میمانم
تا آنها احسان می نمود بعد از من پدر من احسان نماید رستم قبول نمود و گفت
فاطمه بعد از این کار را خواهم کرد پس رستم بگوید در گفت من کاوس رو
بگو که از آن نوس در روی خالصکی خود دره بده که علاج سهراب شود
مگر در محبت تو بهتر شود و چون پیش تحت تو گفته شود که در روز شادان
حال گفت و نوش و روستا کاوس گفت من آیدان دارم
که سهراب به شود اما گشتی رستم را در آن روز دیدی مرا چند دشنام
و ناسرا گفته بر آنده یکس را زهره آن شد که او را توانید کرد و درگاه
پسری او داشته باشد که میبایست از عهده او بر آید دشنام چند

برستم و تا به پیش شب او ویم نه ببرد و چون فرزند او زنده بماند مرا بختی
حاکم بماند و او که در بکاوس گفت من از سهراب حریفانمید
ام میگفت که من بادشاهی را از کاکاوس گرفته برستم خواهم داد
سخنهای سهراب شنیدم نه مرد بزرگی جهان دیده خوشنید و در
برگشت رود تا برستم آمد بگرد و دود و گفت خوبی بدشهر باز در
جنگی همیشه بهار پزارفته باید نه در یک او که روشن کسی جان ناز
رستم چون شنید که شاه نوش دارد و غمی دهد دل و جان سیرانم
کاست و خود ناخته نزد کاکاوس رسید کاکاوس درون محل بود تا کفای
که از رستم دعا برد و کاکاوس برید کبخی رسانید که سهراب
جان داد رستم آپ را فراموش کرده پیاده دویده بر مکان
سهراب رسید بد رحبت و بر روی سرو باد و بناید مرغان هم بر
چون بر جازه سهراب آمد خطاب با او نمود همی گفت راری
کنان ای جوان سزاوار از تخمه پهلوان تا رسیدن دود رستم سزاوار
بفرستاده

روزی که ب تیره میاد و منبت ناکستی که گشتت فرزند را ویر و توان
خود مندر آجاوم چو که شود و در شش چگونه فرایم کسی را بر شش
س م نغزین کنند همه نام نغزین زن کنند پس سهراب را و زنا بو
اند اشند در صحن تابوت نهادن رسم نوز میگرد و منکف و دروغ
مروی را بر تو دروغ آن رخ قد زیبا بود و در خانه و صرث جان کسل زاده
جه درد و پدر و اغ دل پس رسم پنجه خود اندر نمود که در حیمه و هر چه
و تخت آتش بر سر میزد و آتش را در رزند همه شکر خاک بر سر
چرا مهر ماند بی در جهان که بی باید است رفتن از یک کمان جهان را بشی
زینسان تا بیاد و بسی داغ بر جان هر کسی نهاد و کرا و جهان هست
حرفه کجا او فریب زمانه خورد و کما و نس جانم رسم آید و بجوی بسیار بود و گفت
زمرک سپهر بی اندوه گشت همی خوشی را باید که گشت یکی رو و سارو
یکی و غیر تر اثر احام بر مرک باشد که در چه ساری و در مان و بکار حش
ز روز تا چند خواهی که گشت رسم گفت پس من اصیت کرده که در حکایت

بعد ازین که خوابی است اکنون من التماس دارم که شاه هونان با تو
است که تو زبان و لاس کرده رخصت وطن آنها نماید و با افراسیاب و صلح
کوکوس قبول نمود که نور و نور دل بدر و آمد هر چند تیرگان من بدی کنند ^{مخاطب}
تو بر که با آنها بدی نخواهم کرد و من زور و قوت قیصر زور و نخواهم زان که
یا کرد و الگه زور و رستم روانه رافست و تا هونان را با شک او از چون
کند رانیده آمد و کاوس بایران بازگشت رستم تابوت را گرفته و رسیدن آن
زال با تمام مردم خود کبود و پنج پوشش شده بیرون برآمد و خاک سپرد
با تابوت میرفت تا بدو گفت رستم که سام سوار شدین تنگ تابوت چیست
زاد و قتی که تابوت در خانه زال آمد از مادر رستم و زبان دیگر انجان عرو
بر عاست که گوی قیامت قایم شد تا تو کفنی بگرستی آمدش که دل را کرد
که نیر آمدش تا رو و آیه مادر رستم نزدیک تابوت آمده گفت تا بروی جانی
بر نه ان شدی بعد از خانه متندان شدی تا گوی چرا زانگشته بدی
چرا بدیدت بدین جگر تا آخر الدر سهراب را دفن کردند و گمندی
را بر نمودند

براست نمودند چون خبر باد رسیده رسید به اندام ایشان از درون نوها
بانشینان مردم و درانی الحال از ایشان کشیدند اما موی تمام خوشتر
و رخ شده بسیار خاک کرد و آنش هر وقت تهمان میزد موی بسیار
و در نقش که بر تاب داده اند با کمرش چرخ میزد و میگفت که ای پادشاه
کنون ای کجای سرشته بجا که اندرون و بیرون کجاست و بافتی از بی خون
رو و دست بافتی بدان کرد و گشت نیاید در بیخ که رسم و ریت به هر راه
به پرورده بود و منت است اینبار به برتر بر و زبانی در آن کتون آن خوشتر
عرقه گشت کفن بر تن خاک تو خرقه گشت تا کتون من که اینم کنایه که هر
کنون مردان ملک را که اکویم این در دیار خوشتر است و داده بداند
ما در پیش چو این نشانی ز ما درت داد و عبادی به دور کرد و شش
چرا ماندم تا تو اندر رسم کشیدم از گلیا کی بجز عمر و رسم از دور نشانی
با من ای پادشاه ختی تا می گفت و بخت و میگفت موی بهر وقت و بخت
زوی از بس که می شنون و مال کرد و بهمه خلق را چشم پیرانه کرد و خون

اینک خنکات از پیش او ریخت سهراب را بدستش آمد او را در دست
 بد و مانده مردم همه از شکفتن زدن زینش همی رانند خوی تا کی بوسه بر روی
 که بروی بیاورد و خنک و دوزخ و کمان تا همی تیر تیر و کز و کمان بس بر روی
 کزان کز را تا همی یاد کرد و آن پرویز را تا بیاورد و زن و کلام سپید کلام و سر را
 بی روی بپوشید پس جامه نیکون تهمان نیکون عرق کشته بخون همه روز
 و شب بویچ کرد و کزیت تابش از مرک سهراب بی نیست سراجام ام
 در غم او بود روان شد سوی آن کرد و کرد ازین داستان روی بر تمام
 نگار سیاوش پیر و اختم بکس کشته این داستان تا زمین تا همی نوشت و نزد بخشن
 روزی طوس و کبک و در میشه که نزدیک دریای چگون بود و بشار آمدند و چند روز
 در آن صحرای افراغ خاطر ستکار کردند بناگاه دختر بی ماه روی بالباس و نور
 باوشتاری در نظر آنها درآمد از آن دختر احوال پرسید جواب داد که کسی
 پدر من مرا آزار داد و ما ندیم کما من لباس مردانه پوشیده براس و سر
 از روی چگون

از دیاری چون گشت به درین شب رسیدیم اسب من در راه مانده چند سخن
بیاده راه می سپردم سه روز است که درین شب رسیدیم نهان شده
پرسیدند که پدر تو چه نام دارد و گفت سید و نام دارد از سلسله فریدون اسب ^{سه} ^{سینه}
بلوار است و چنین نشان در اسبگذاری و از کتب من نداده است ^{پسند} ^{فرات}
والی توران بدید من را ضعیف شدم چرا که او را ندید و بدو می گفتند هر کس بدین
مرا از راه داد از من که بستم سوس و کیوی را در میان این دختر شد و در میان ^{دو}
جنگ اقم شد آخر چون دختر از دکانس آوردند به یکدیگر آمدند او خود که گفتند
و ما دختران شد و به نرینه را و گاو گوس موبدان را طلب کرد و طالع ^{را} ^{اسب}
پرسیدند گفتند طالع این سپهر اشفته و استراست نام او سفاوش ^{سفاوش} ^{سفاوش} ^{سفاوش}
پوشه دید آن کوک چون بزی بجزه نشان آیت آوری ^{سفاوش} ^{سفاوش} ^{سفاوش}
سیاوشی که دایه و جیح که دنده را شش کرد و گاو گوس از سر کردانی ^{سفاوش} ^{سفاوش} ^{سفاوش}
که در طالع او دید و دیگر و متعارف شد تا در پی رستم آمد و انماس کرد و گاو ^{سفاوش} ^{سفاوش} ^{سفاوش}
این طفل را من خواهم کرد گاو گوس سیاوش را برستم سپهر رستم ^{سفاوش} ^{سفاوش} ^{سفاوش}

زابلستان آورد بهنہ مندان حوالہ نمود تا طریق بادشاہی و جنگ آوری و جنگ
علم مجلس باو علم مجلس باو آموختند سیاوش چنان شد کہ اندر مہمانان
زکس نمود از مہمانان چون سیاوش جوان شد ہر گاہ بیکار میرفت رورنی
برستم گفت کہ مرا آرزوی ملازمت نذر و دل افتادہ رستم قبول کرد باا
و سلاح و سپاہ و مخفہا اورا نزد پدر روانہ ساخت سیاوش گفت من بفرست
نمیروم رستم کاخ را و روانہ شد بہین وقت با او تہنیں ہم بدن نام سیاوش
نہا شد و رستم بہ نام زکوس رسیدند جمع نامداران باستقبال آمدند سیاوش
کاوش را عازت کرد مہر و شفقت بچہ شامحال خود یافت کاوش چون بہر
اواکامی یافت برستم افرین کرد و بہر مندان شہر خود نامود تا ہفت سال
دیگر تربیت بحضور خود کرد سان ششم ملک ماورالہرام باو عطا نمود کہ
باید فرستادہ شود و زن بر سیاوش عاشق شد بکاوش گفت کہ سیاوش
کہر عطا نمودہ ماورالہر بہرست من دختر خواندہ خود میدہم کاوش قبول کرد
سیاوش از بادشاہ اعازت حواست کاوش گفت برو ما دلت بر تو

بر درو سیاوش چون نزد سوداوه رفته سلام کرد سوداوه او را شک و تردید
چند آن پوسه و سیاوش و التفت که از پدر ماهری پوسه میزند سوداوه چند دختر
خوانده داشت از نسل باو است نام که در حسن و خوبی نظیرند استند یکیک را طلبید

در نظر سیاوش که زیاده تو گفت و از آنها یکی قبول نمائی گو مرا ستاره است نشان
خبر داده اند که از تو پسری خواهد شد من امید دارم که آن پسر از دختر من حاصل شود

تر میت او نیام سیاوش خاموش ماند و چیزی نگفت و در دل خود که راسته که این
زن مادر سی هست هرگز مادر سی مهر نمی آید بک همه و شش می میراید دیگر

شنیده بود که در این زن در سحر و جادو مشهور است سوداوه گفت چه
جواب نمیدی من و تربیت تو میکوشم بعد از کاوش ترا بر تخت خواهم

تمام لشکرها و در حکم است باز سیاوش جواب نداد پس سوداوه

کیر آن را بیرون کرد و در خلوت سیاوش گفت که من ترا بسیار دوست
میدارم بخوبی تو جوان نازنینی ندیدم از من هر مقصودی حاصل نمائی مرا آگاه

نخست تو ایستاده ام من و جان شیرین فدا می کنم تا من هر چه از

همه کام تو بر آرم نه بستم از نام تو هر چند زن فریب با امید و سیاوش

سهرنگروده راه میجست بعد از آن بر فراست که و روان شود و او را روز آورد
در کنار گرفته بوسه دیگر زد و سرش تنگ بگرفت یکبوسه داد و همه انگاه
از شرم ناوردید و سیاوش گفت من دختر ترا قبول دارم تو مادری از تو
میدارم سیاوش ترسید که مبادا من باین سخن بکنم او یک مکر و حاد و
کرده و مادر بلا اندازد و باو شده را از من بر باند غیر از اطاعت حاره نیاید
چنانچه خاطر سوداوه جمع شد که دختر مرا خواهد گرفت بعد از او حضرت شده
شبی چون نزد کاوش سوداوه آمد گفت که سیاوش دختر بهم را قبول کرد
کاوش خوشحال شد و روز و زیور و متاع برای دختر او سرانجام کرد و روز دیگر
سوداوه بار سیاوش را طلب نمود نیاید بار گفته فرستاد که من از کاوش
برای تو کج و نعمتها جدا کرده گرفته ام و از خود هم تحفه ها عجیب و غریب بنا رف
تو کرده ام میا و به من بتو داده خواهم همه دخترم تنگ کن بکنج و زرافرم
سیاوش بناچار آمد سوداوه کیران را کنار د کرد سیاوش را گفت بخت
سال است که من عاشق تو شده ام و بتلای تو ام اگر کام من حاصل شود
خوب و آلا من ترا بدم نام ملک و مملکت خواهم کرد و پنهان چه در
که از من

که از تو می بینم از این است بر بختی تو از چهره من که تا من تیرا دیده ام مرده ام هرگز
و چون از زده ام شکلی شاو کن در نهانی مرا تا به بختی روزی جوانی مرا
سیاوش بدو گفت هرگز مباد و نه که از بهر دل است و هم من بهما و ناتوانی با تو
شاه خورشید ماه است ز کز تو نماید بسیار گناه سودا و ده چون دید
که سیاوش اصل را ضعیف می شود و از تحت بر خاسته و امن سیاوش را گرفت
و زان تحت بر خاست با شمشیر تنگ شد و اندر آید تحت با دست چنگ
سیاوش که زان شد انگاه سودا و ده شور و غوغا کرد و گوید بان خود را و
گفت بدین چه یار بر تو ای سیاوش می آرم به با حق و در رخ را بکند بد جا
بد و دست حاکم بدرید پاک که از ان را گفت تا همه کیار غلغله برداشتند
که قیامت فایم شد بکاوش جگر کردند و نمود او آمد و بد که روی موی و
کشیده است پرسید چیست گفت سیاوش مرا بر زمین زد و گفت پس
و خنجر ترا می خواهم بهو عاشق شده ام بمود و دوست که بدی کند بتلاشی
بسیار از و خلاص می شد بکاوش بدلی خود گفت اگر این عمل سزوه

تا که باید گفت پس سیاوش را طلب کرده پرسید که راست بگو
از مراد اسی بگو بکاوس گفت چنین گفت سوداوه کلین راست است
که او از تنبان جزار من خواست پس کاوس اول سیاوش را بوی کرد
که بوی خوش می آید بعد از آن لباس سوداوه را بویید سوداوه بی مشک است
همی یافت کاوس بوی کلاب ندید از سیاوش بدانگونه بوی است بی سود
بنود اندر وی عین گشت سوداوه را حار کرد و دل خوش تن را برادر کرد
کاوس خواست که سوداوه را بکشد از پدر او ملاحظه کرد که لشکر عظیم
ممن که عداوت بسته در ملک من حلال خواهد انداخت و هیچ پیر
و دلسوز غیر سوداوه هم نداشت مبتلا هم بود و دیگر فرزند نای خورده هم
داشت سوداوه هر روز بکاوس شور و غوغا داشتی که سیاوش را عیب
نماید شاه قبول نمیکرد و بعد از چند گاه زنی در محل کاوس از حرام حاصل شد
سوداوه خبر رسید که آن زن از آرزو رسید و گفت که تو بچه خود را انداز
همی که در وقت افتادن بچه کنیزان ما خبر شود و غوغا نمایند
بهر آن

چنانچه از آن که از تو پرسند خواهی گفت سیاهوش وقتی که اینجاست در صحبت خانه
آفتابه برای او برده بودم بهایجا مرا گرفت و کار بد کرد اینجکه از تو حاصل شد
آن زن قبول نمود و دار و افتاد و ن حمل خواستی کاوش و سخت بوداوه
حواشیده بود که شورو و عاکیزان برخواست کاوش بیدار شدند و بد که سوداوه
ببخیره امیدوار کنیزان احوال پرسید که فلان حرم شما را چه کرده است کم
کاوش میجوشت سوداوه را بیدار کرد و نمود آنگاه احوال آن زن را پرسید
او گفت که بمن سیاهوش صحبت کرده بود این طفل از لطفه اوست سوداوه
گفت سخن مرا باورنداری اکنون به بین کاوش بیرون آمد و سخنان را
طلب کرده هر دو داخل مرده را نمود با آنها گفت طالع آنها را به منند به منج
مطلوب سرداشتنه بر آن کاریگه هفت بگرداشتنه بعد از هفته سخنان
که این دو کوک مرده باو شده راده نیستند از پشت مرده ابایی
حاصل شده اند اگر از آن کیان می بود طالع آنها را می یافتم که اگر کوک مرده
ببینی به بدین بجهان حسن آسان بدی به پیدا است از منش بدی است

بماند در پیش رین شکستی بدان نشان بداند پیش نایاک روشن بگفتد با شاه
در آن مجلس آنگاه شاه نزد سوداوه رفت و قول میجان را بدو گفت سوداوه
جواب داد که اگر سیاوش برسد و رسم آنها را منع کرد و قول آنها را چه
آنها سوداوه روی و موی خود را در دست گرفت که مرا رسوا کردی و می گاه
پسر خود می کنی من خود را خواهم گشت چو این داستان سر به شنوی بنیاد
ترا که زن نکروی کاوش از دست سوداوه عاجز آمد و از غیر علاج قرار
برین داشت که آتش برافروزند سیاوش در آتش درآید اگر آت
کوشت از آتش صحرای تو آید رسید والا جواب سوخت کو ای حال و
آتش جواب داد فرمودند که آتش عظیم افروختند سیاوش نزد پدرا
احانت خوانست پدر را مهر چید و در فکر شد سیاوش یکا و گفت
اندیشه مدار راستی را زوال است اگر هم آیدون که من بکنه چهل
افزینم نذار و نگاه پس سیاوش پروردگار خود را یاد کرد و در آتش
ماتی در آنجا فزک نموده سلامت برانداخت آتش برون آمد آت مرد

همان پرخنده ز جان پرورد و جوخت پیشش پاک نیردان بود و هم از شش و است
یکسان بود و کاوش بسیارش آفرین کرد به سودا و ده عصب نمود و فرمود که او را
بکشند باز بسیارش آفرین کرد و توقع او بخت نیک کاوش هم بهانه خواست
تا رسم یا سیاوش متفاعلت او که نه پندرو به سودا و ده کمتر مهر بود بعد از گذشت
محبت پیدا کرد سودا و ده در رسم و عباد و شرف روزگار گویند و بر بی این بود
که سیاوش را هلاک نماید بیکبار هم رسید که او را سباب باز شکو جمع نموده
اراده آمدن ایران دارد کاوش گفت این ترکمان بهو کند استوار هستند
و بقول خود ما وجودی که خود در صلح زوند و باز ارا به جنگ میکنند این بار ما
خود کوچ بکوچ میروم ترکمان را اواره میسازم سیاوش عرض کرد که این رسم
مین التماس دارم بدل خود گفت که الله تعالی از سر سودا و ده مراد و را فکند
و دشمن غالب تر است امروز فردا مکر دیگر نموده مرا ضایع خواهد کرد کاوش گفت
افراسیاب زبردست است سپاه و پهلوانان جنگی دارد اما از عهده

توانی برآید یا نه بهتر آنست که من خود بروم سیاهوش جواب داد که من در قوه
از و کمتر نیستم و لشکر ما هم از لشکر او زبون نیست بلکه غالب تر است
اجازت فرمایند پس کاهن را رستم پرسید رستم گفت سیاهوش من
بجنگ افراسیاب کافیستم احتیاج نصیحت با و نه هست پس با و
کنج و زر و دیار و یراق و سلاح بسیار بشکر خود داده همراه سیاهوش
درستم روان نمود سیاهوش را استقلال تمام داد و یکمزل برای و راجع همراه
اقدار بنظر افراسیاب چند روز معطل نمود تا که بشور و آبی بلغار که داماد
افراسیاب بود با لشکر خود و ملک افراسیاب آمد و متفق شدند تا آن
زمان سیاهوش بفرست آمدن بلخ را گرفت چو ایران سپهر رفت ره پید
بدر و از هج هجر ساخت جنگ تابارمان حاکم بلخ بود و او از بلخ به آمده با
سیاهوش جنگ کرده از آنجا شکست خورده در بلخ درآمد و زمان ایشان
که کشیوزار بلغار بلخ رسید هنوز مادر اسیاب بلخی نشد و چون بلخ
راه او بود و چون شنید که بازمان شکست خورده در قلعه درآمده است
با و متفق

با و متفق شده تا در روز بیاوشد جنگ کرده سیاهوش هر دو لشکر را شکست داد
و مردم بسیار بقتل که در بازاران و کمرشهر نهاد و قلعه درآمده نتوانستند که گشتی
نزد افراسیاب رفته و حقیقت را گفتند افراسیاب و بپهل جسته و شب از
خواب بیدار شده همانم بگرشور و رسید ادا آمده افراسیاب را و کینه
گرفت و پرسید که در خواب چه دیدی که باین ترس و بپهل جسته برخاستی
چنین داد پاسخ که پرشش مکن مگو اندرین وقت باین سخن شمارگرشور
بجسته که بمن بگو افراسیاب گفت در خواب می بینم بیابان پر از مار است
و بر هوا عفا بان جمع شدند و من در آن بیابان باشم خود ایستاد و ام
ناگه گریه از جانب ایران بآئیدی پیداست علم مرا مگو که کرد و
چینه نای مرا افکند از گزند سیاه بسیار نمودار شد همه با سیره و شمشیر و گزند
روی بشکس کرده سیاه مرا قتل کرد و ندانند جوی خون روان شده ^{از آن} بعد
آن مردم مرا دستگیر کرده نزد کاوش برودند جوانان خود سال که در چهارده
سال عمر آنها زیاده نباشد در پیش تخت کاوش نشسته بودند بی محابا

هر خانه تیغ در کمر من زود و من آه گفته افتاده ام هنوز در آن تیغ در کمر
من است جوانی و در خراب شده ماه نشت بر نو کاوش پدید
بگو در غمزه من بمریده میانم بمریده تیغ بمر و شیدی من فرادان زود
مرامه و در دیده اگر کرد اگر شپورتی افراسیاب نمود و گفت ایست
سیاه تو ایرانیان را قتل خواهند کرد و فتح تو خواهد شد این به افراسیاب
پسندیده نیفتاد موبدان را طلب نمود و جواب بفرمود و گفت که خواب
من پسندیده و سخنده بگوئید و این راز را از زبان بر نیارند هر که اظهار
کرد او هم را خواهیم کشت موبدان در فکر شدند و نتوانستند حرف
گفت یک موبد هر خانه است و از افراسیاب قول گرفت بعد از آن
تعبیر گفت که بسیار دشمن جنگ خوب منت استی و صلح باید کرد و است
بسیار بتوان زمین خواهد رسید افراسیاب آن موبد را بسیار داد
و گفت تعبیر این مراد پسند افتاد پس که دشمن را با تحفه های و هدایا
بسیار نزد سیاه و دشمن فرستاد و نامه صلح نوشت بسیار دشمنان
که افراسیاب

که او را سیاه در جنگ موطل کرد و خواست که از چون گذشته جنگ برود
 مردم طبع آمدند که شتاب مشو و بکاوس نامه بنویسد تا چه جواب آید نگاه
 سیاوس نامه نوشت که من بلخ را گرفته ام اگر بفراخی اند در یابی چون گذشته
 با او سیاه جنگ نمایم چون نامه بکاوس نوشت رسیده در جواب نوشت
 که او را سیاه بسیار حیل و فریب دارد و ترکمان نامی جنگی او همراه اند که
 او جنگ توئی اند تو هم از چون نخواهی که شد جواب نامه از کاوس رسید
 که شیور نامه او را سیاه را داد و سیاوش متعظیم که شیور برخاست تا
 به رسید که شیور از دور خاک تا حش پر شرم و دلش پر زارک تا
 سیاوش و را دید بر یاری خاست تا بکند بسیار پوزش خواست سیاوش
 فرمود برو و نشست میزند دست راست رستم دست چپ که شیور
 نشست که شیور شکش های او را سیاه را نظر کند را بنده نامه را داد
 سیاوش محظوظ گشت و مجد من عالی بر یاری که بعد از نصف شب که شیور
 از مجدش برخاست پس سیاوش رستم را طلب کرده مصلحت پرسید

که جواب نامه باید داد رستم گفت او زبون شده است و ترس خورده است
می باید که ما بر صلح رضی می شویم که بروا اعتماد نیست اگر صلح هم کنیم بدو شرطی
آنکه پهلوانان نامی و خویشان خود را پیش ما بفرستند که گرو صلح باشند و خود
آنکه از ملک ایران آنچه شهر یا بخوف اوست بماند و او ترسیده است
البته برای این دو شرط راضی خواهد شد و دیگر باز گریز از این مقدمه را با قاضی
نمود گفت نوشته فرستاد و افراسیاب قبول نمود و چندین از خویشان
و نامداران خود بماندم را که رستم نامه بفرستاده بود فرستاد بخارا و سمرقند و
وسمان را بپاکستان و زاده خود و ملک چین رفته از آنجا بوی کنگ
رفت گفت که من جواب دیده ام هر چه از آنها می طلبید من میدهم
بخارا و سمرقند بخارا و جاج و سمان و آن که نخواست علاج بپایان آن که
رستم همان نام بروی خویشان نزدیک چندین سپرد و پیش از آن
فرستاد و شان بی نهایت و سید و اوشان و آنکه نامه بپایان
رستم فرستاد و و شکری نامی و تحفه های افراسیاب را برد
کاوش

کاوس فرستاد چون رستم نزد کاوس آمد و یکاوس پیش از رستم خبر
خواب افراسیاب رسیده بود بعد از سخنان خود پرسیده بود آنها
گفته بودند که امشب فتح شما خواهد شد افراسیاب گفت از خواب بیدار نشو
از آمدن رستم کاوس بصلح راضی نشد رستم گفت صلح خوب است کاوس
داد اگر تو سیل مهم نداری من دیگری بجای تو میفرستم رستم رانانوش
آمده گفت من هم در رکاب شما باشم پس کاوس و طوس را فرستاد
و وصیت کرد که البته جنگ با افراسیاب حوایی کرد و آن چند کس را که او
از خویشان بود که در صبح فرستاد پیش من همراه سیاوش حوایی فرستاد
سیاوش نشست که رود بیا چون نامه نزد سیاوش رسیدند بسیار آزرده
شد بهرام روز نکشت و ران که سپه سالاران بودند طلب نموده مصلحت کرد
که باید کرد آنها گفتند حکم پدر را بجای باید آورد سیاوش گفت حیثو رستم
بجای ابرم که این چند کس طلب نموده آنها بقتول و عیب من آمده و این

نزد کاوش برسد همه را خواهند کشت و دیگر افراسیاب و من هرگز ندیده
صلح که دوام مردم عالم خواهند گفت که از دست او جنگ نمی آید بصلح را می
و آن را کائنات قبول نمود و طوس را بجای او فرستاد و کار کرده که پیش شاه
بروم خست من چطور خواهد بود دیگر سوداوه دشمن منست خداوند انبیا
بر من چه بیاورد و پهلوانان میکشند که کاوش را خود میدانی که حق ظالم
اگر بگذرد خلاف حکم عانی شود یا الله منها سیاه و تن حیران و مانده شد
اشک از چشم او ریخت و گفت: نزادی مرا کاشکی مادرم و و کردادی
این نماندی بر سرم که چندین بلا بیاورد کشیده باز گیتی به زهر بیاورد ^{و آن} بعد
هم صحنان سیا و تن باه گفتند که باز نام دیگر بکاوش بویس و رسم را خوا
اگر او حکم جنگ بدید باز بارستم جنگ افراسیاب آماده شود و چند کس
به دی نزد افراسیاب بفرست که بی بجای نشود سیاوش گفت منم کاوش
پیر شانت اکنون آید و فرستاده کی انماس ما قبول خواهد کرد
زیر انت که من نزد افراسیاب بروم و اشک و حشم خود را بیا
بگذار

بگذاهم بپروام و کوه را از جرف و لیکه شدند و سیاه و شش را ازین ^{را} دست
آمدند گفتند که از اسباب و شمی جانی است چه بر او اعتماد و سیاه و شش
که دشمن بخواری بکشد به اذانت که نزد پدر کسی خواهد راست پس نام
با فراسیاب نوشت هرست زنگه تا دران فرستاد بدین مضمون که پدر من
باین مصلحت و صلح راضی میشود و برستم دستنی کرد و طوس را بجای من ای
مهم فرستاد و من بعهده تو راجع ام اگر سر برود و جان من نرود من تحت
وسطت را گذاشتم بخواهم که بجای بروم که دست کاوس من برسد ^{اعیان}
ملکی که از کاوس در اینجا بماند باشم نشان دیده که کی دست تاس بروم
چندین روایتان از اسباب که فرود او بود و نذر او زنگه فرود از اسباب
فرستاد زنگه چون فرود از اسباب رسید و نامه را داد و از اسباب
دلیک شد بکاوس بیدار فرین کرد پس بپادشاه نوشت که من ^{صلح} بخواهم
کرده بودم بکاوس هر که صلح میکنم طوس و بخش من چه جان دارد زنگه اگر
بدای پدرا اختیار داری سعادت منست ترا من فرزند خواندم اگر

چنین بیای که خدمت تو خواهیم بست و اطاعت خواهیم کرد و اگر گوشه اختیار
نمایی بر ملکی بخوابی تو میدهم و رعایت تو بسیار میکنم و اگر تنگ من راضی
نباشی شایسته است که بسیار تو سپهره میدهم ملک حسین و بخارا نیز دیک است برو
فتح کن بهر چه رضای تو باشد من متابعت تویم تو خورند ماستی و من
بدیده شوم پیش فرزند بسته کرد با دیگر نوشت که پدر تو پیر شده و تو جوانی
هرگاه که او را جل برسد ملک ایران را گرفته به تو خواهیم داد چون طلب نامه
سیادتش بدیده من رسید خوشحال شد باید که ملک و کج و سیاه و
بهرام سیر و گفت هرگاه که طوس برسد با وجود الهی و خود ماستی
سوار معتمد از حیون که شد و پیش افراسیاب رفت برید خود نوشت
که اول سودا ده مرا بتمت کرد تو خواستی که بگفته او مرا بگشتی بعد از آن
که به بهر بجان گواهی دادند باز باور نکردی تا من در انشس سوزان رفتم
که فتح بلخ کردم و افراسیاب را حاضر ساخته بده عای خود صلح کردم تو
خشم گرفتی مرا به مرزبانی تو اعطاء نموده دیده دوستانه در خانه نشینم

روزم از تو باز رفتم و بی ناموسی خود اختیار کردم تا هر چه سر زشت می باشد
جواز شد چو چشمت بیدار کنی کشیده باشم بر سر کشته و لیرا
ز غناوی که کردم دل خود را نداشتدم من زخم و زول از دماغ جان سپا و شش
برو یک شهر اهر آب رسید از آنجا به آب بسته بال برانده و رفت
ملاقات پیدا دشت تا سپا و شش چو او را پای و بیدار شود و آمد از آب
بیشتر شد و دید که رفتن مرید کیر را بیدار بشی بوسه دادند چشم و سر را بفر
احوال پیشی کرده بسیار تواضع کرد و تنگی کت پیوستن فرمود و شهر را آینه بندی
فرمود که از دور و از آن شهر تا خانه خود در آن شهر رفتن از آن و رفت گفت تو را
باز از آن و دای ما و تو هم از تو راست ما مردم ما نسبت به موطنی داری ^{انگلیک}
بسیار بر عاقلی ای اسبش نمای مرا نیز هم جان پیش است بهیت دل
باشی و سترست به پدر و از پیش تو مهر آورم همیشه به از خنده و جبهه آورم
بعد از آن امر بسیار خوش خنده و آن از آنست و از بی و سر و و خواه
وزنات نارین در پیش سپا و شش جمع کرد و بدین او نمود و گفت و تو

برتری یکی آنکه از سحر کی قبادی و کی برداشته باشیافت دارد و در
دور راستی و خوشنحایی و زین سیال شهرت یافتی که با سفت
جایگاه شاه زاده بنو سیوم جان و جبهه مقبول داری که تمام عالم از تو
دیدار نمودارند الله تعالی شاه زاده با ارسیم خوبی را در شهر مایه
و بهمان مایه سر که کلاه خود را من و آسمان بذارم سیاه و شل
کفتار و مهر و باغ پانچ شدن گفتگی تمام تو اضع و تسلیم بجای آورد
بروز محبت او را سبب بر سپادش زیاده میشد تا فروزن بر بدی
وجه آب و راه بر زمان پیش از سبب بعد از یک سال و نیم
که از آگاهان ملک بود بسیار گفت که از اسب و اسب میخواست
بدین مهربانی که بابت شاه به نام تو حسند ما را بامگاه جانان دان که جو
بهارش توئی بکارش توئی عکاشش توئی بهتر است که در جای
قرار و مکتب بدی و که خداستوی پدر تو میر شده بعد از آن باو سنای
ایران از دست بزدانها که سر و یک است بجای دور دست مرو
سیاهش

سیاوش قبول نموده و دست دختر که کلچره نام داشت و آن در آن
نیز میخیزانند سراسر سال با و دید که خدا ساحت سیاوش چون روی خمره
خوش آمدش خندید و دست او را می کشید همه بودند با او شب و روز نشاندند و زکاو
و زطرس همگی با او بودند از چند ماه از خدا و مان سیاوش گوی آمد با او گفت که تو
در که خدا ای چرا اضطراب کردی از اسباب دختره معقول دارد و فرنگش نام
اگر از او میخواستی بگو میداد سیاوش گفت اکنون هم خبری نرفته است
با و شاهان را چندین زن می باشند پس موبد خاص را فراسپاس
طلب نموده گفت مرا مثل پیر و کنار خود می پرورید و از پدر زیاد مهریانی
میباشد و من هم دست بد امان آورده پناه بدرگاه آورده ام اگر او را
داد خود کند گنجایش دارد موبد هماندم با فراسپاس گفت او قبول کرد
سیاوش خاطر داری کلچره کرده از و اجارت خواست او جواب داد
که من بندگان و کنیزی فرنگیش اختیار خواهم نمود و درین امر ترا رضاداد
فایده تو درین است پس از طرف کشته تمام مرا انجام طوی میباشد
لذمه ساحق و دستور از اسباب بجایه فرنگیش را پیشش نمود

نه نین را ای پرسیه کلیم گفت تا که خورشید را گشت بام هر جفت نه و یکصد و نه
 فرکیس بود آنقدره شکاری نمود که در تکبیران نوراضی شد و سامان خود
 به کلر شد فرمود تا او بر تیریب داده الفقه تا بهشت روز آخر اسباب
 عیش با دشمنان نه کرده فرکیس را به ورز و اسب و شتر و قیل و
 متاع بهقیاس بسیار شد و او ملک ختن و چین با بخشید و گفت
 برو فراغت کنی بسیارش فرکیس را گرفته در ملک چین آمد آرام گرفت
 فرکیس در عمارت نشاندند به برهنه و وسپه را بر انداخت و بی
 سویی ختن همه نامداران شدند چون کاوس شنید که سپاهش نبرد
 از اسباب رفت آه سر و از جگر پرورد و بر کشید و بسیار کین گشت
 رستم هم از کاوس آرزو شده بی حضرت برخاسته بر آن رفت
 پس کاوس را از مهم توران منع کرد و سپاه را نزد طلب چون سپاهش
 در ختن رسید هوای اعدام جا خوش است آخر در کشته کناره کنک
 مای خوش کرد و در سپاهش خبر دادند که کمالش کرم و نه بر ما نشسته
 همه جای را نهاد آرام خورد و نه بی دران شهسوار کی بوستان بهشت است
 و پس

و بر ماسیاوش در انجا رفتند و سر او بر پایی ساخت و فرمود که فلان
مسکرمه ساختند و در این عمارت با طر حادند و یک ایوان نقش و نگار نیز ساختند
مصوران ایران آن جمع نمود و صورت کاوش و کیناد و پیشک و فرات
و سام نریان و زال و رستم و غیره و را نگارند داشتند و صورت باو نشان
ماضی را تمام بکار نمود و افراسیاب از همه بی خبر بود و نیز مندان خوب
با مال و زر بی دریغ نزد سیاوش فرستاد و چون کشتی بر راسیاوش شد
افراسیاب بجا نرسید و او کذاشته رفته بود و او حامل بود پس از آنکه شد
افراسیاب فرمود که نام او فرزندان و دست آن طفل از ر عفران زده
سجده عفرانی و از کفها خوب بدست کشید و او هم داماد افراسیاب
نزد سیاوش فرستاد و چون طبعت کشید و از ابتدای سیاوش بنیاد بود
میخواست که در ملک توران باشد بر و همیشه حرمی بودند اما کینه
سیاوش بنیان میداشت و کجیب ظاهر تعریف او بسیار میخورد و چون
تحف با بشارتی پس نزد سیاوش آورد سیاوش خوشوقت شد
بر استقبال کشید و بر نیامد اگر چه الغام و اگر ام بسیار داد اما آداب

خوردگی و کفالی بجای نیامد مگر گینه بیشتر بر و بست سیاوش هر روز که خود را
بکشتن و جلوه میداد و عمارت های عالی خود را می نمود بعد از چند روز که مشغول
جواب نامه بود و حال کرد چون که شورش را فراسیاب شد شکوه بسیار
نمود و گفت آن سیاوش نیست که تو دیده دماغ او و منرا و بزرگ دیگر گشته
و لشکر بسیار جمع ساخته اطاعت تو اصلا قبول ندارد و برای چغخت نکرد
اعز و فر داف و عظیم در توران برای خواهد کرد افرا سیاب قول که شورش
تصدیق نمود و در فکر علاج سیاوش شد افرا سیاب گفت چون ما
پناه آورده است او را ضایع نمیتواند ساخت بهتر آنست که نزد کاوش
بفرستند که شورش گفت الحال و از ملک تو پناه گرفته است و بیخود
دایه دارد از آنجا آمده توران را با تسانی خواهد گرفت او گفت پس چه باید
گفت او را بیک بهانه باید طلب کرد و بید نمود افرا سیاب گفت
باز برو او را دلاسا کرده بسیار انگاه نامه نوشت و بدست کیشور داد
و سیاوش را طلب نمود چون نامه کیشور رسید سیاوش خوش
شد و گفت افرا سیاب بجای پدر من است او را همورست
برودید

بست و دیده بخدمت او خواهیم رفت کمرشور و رول خود گفت اگر سیاهوش
باین نوع برود بی دانه شود من دروغ گویی خواهیم شد بختی که او اسباب ما
بدی کند بهتر است که سیاهوش را فریب بیاوریم که درین مرتبه سرود و افراسیاب
بسیار از او بد مظنه شود پس کمرشور خاموش گفت تو خوشی منی و بجای فرزند منی
میخواهم که ناحق ضایع شوی سیاهوش گفت افراسیاب مراد او اما خود کرده و فرزند
خوانده چگونه ضایع خواهد کرد گفت از تو نسبت آخرت گذشته استی او را
چطور کشت در یولد از شک جمع کردن و جاه طلال تو در فکر شده اراوه دارد که ترا
ضایع سازد رفتن تو بهتر نیست اما این مصلحت مرا یکسوی سیاهوش گفت
این مکان از دستم من سر راستی گشته شوم ازین چه بهتر اما از فرمان او در
تسکینم باز کمرشور گفت که بهوده بیای خود در دم از دماغه میروی هر چند سیاهوش
دلیل می آورد او را و میگوید تا برین قرار یافت که این باز نامه بنویس از دست او
غریب خور و نامه نوشت باین مضمون که فرکیس بیمار است بفرمان برای او
چند روز مانده ام هرگاه او به شود بخدمت خواهیم آمد چون نامه بهر اندر آمد پدر او
برودی بگوشه نوز بر نژاد کمرشور از نامه با افراسیاب رسانید و گفت

و باغ او نیکو شده نامه ترا خواند و بمن جواب هم نداد و گفت من نمی آیم
از دست افراسیاب برآید بمن بکنند سخن پنج شنبه نامه بخواند مرا پیش
بیا ی نشاند و بپوشید افراسیاب این سخن بر و تازه شد و روی کهن
افراسیاب بماندم که خود را آراسته طلا مل عکاب سیاوش روان شد
و کمرش را سپه سالار نمود و چون سیاوش خبر رسانید که او افراسیاب
قدش تن تو دارد اگر من میروم ترا ضایع تو میبخت اکنون به بین که
بخاک می آید فرنگیس گرفت کیو بدست کل از عوان را بندوق خشت
همسنگد موی و میرفت آن باز گفتا کرد افراسیاب سپهر فرنگیش
مصلحت داد که بایران گیر سیاوش گفت ترا هم میرم او گفت من حجاب
صل دارم و را بلیغار چگونه همراه تو میرسم مرا بکنار و تو جان خود را
برسان ترا زنده باید که مالی بجای سپهر خویشی که در ره نای بساوش
یکه از سوار ایرانی با خود همراه گرفت و خود مسلح شده رو بجانب ایران نهاد
فرنگیس را مصلحت کرد اگر ترا سپهر شود نام گنجینه و خواهی نهاد خبر رفتن تو
چون افراسیاب شنید که سپهر الیغار کرده خود را بساوش رسانید
و جنگیست

و چنانکه پست تمام ایرانیان کشته شدند سیاهوش را پی کردند و پادشاه
را بر این تاسیه زنده یکتن ماند چو کشته گیر سپه را براند افراسیاب خجسته
آمد سیاهوش را کرد فرمود که بکنند بر بند که چاک دستی بسازد و در دم
ماران سلج خواهد سحر سپاه بر سیاهوش مهر آوردند گفته شد تا این جوان
بیکناه است چرا بکشم شاه فرمود که که در دن بزنند پس نام پهلوان
شفاعت نمود که در کشتن شاه را زده اضطراب مکن بسندیده نیست و خانه
رحمت خواهد گشت پس سیاهوش را بند کرده نزد افراسیاب آورد و منزل
بمنزل طی نمود در آن مکانی که سیاهوش ساخته بود آمده آن شهر و خاک
دیده متعجب شد و نمک روی و موی کنان نزد افراسیاب آمد و پرسید
سخن را به چشمت میان را بر ناز چو پی به بست تا به پیش پدر شد برادر در خاک
خروشان و چو شان زن چاک چاک بدو گفت گاهی مهر شهر یار حیران کرد
خوابی مرا خاک رسید و شوی بگذارد ایران زمین همی از جهان بر تو گردان
بیازد و از بهر توستان در این افروخت و بیکاه را بیا نیز اگر دشت سناه
چنین روزه خواهی که بدست ز راه بکنی بکنی بر زمین سحر منستم که کنی فرود را

برآمدیم بکنون زنده برگاه کاوس آب بکند خلق نوین برافراست است
سجده ای جا بگذار که فکلیس برافراست بکند گفت او ایچ مهر بنام شد
و شد تو را بر روی سوخت بهی حیره چشم حور انداخت تا آخر فرست
از نو می شد به روی او شد آمد که دیدار وقت آرزوست بدیدم
بگفت این روی سیاوش بدید و درخ را بکند و فغان برکش کرد تا
دیدار کو اسر و اسرا و اگر کرد جهان داورا ما بران برو بوم بگذاشتی
سپیدار ایاک پیدا شتی بکی آنهم عهد و پیمان ستا که از زنده شد
جیح و کیوان ماه غذا مشکلیت راهم آسان کند دل بدست است هر آن
کنند مرا کاشکی دیده کشتی سیاوش ندیدی کیت بدین برادر
از پدر این بجا بد امید که از غم ببرد زده ام بهی بد روز و یکرا فراسباب
کردی نام پهلوان را حکم کرد که سیاوش را بکش کردی کرد سیاوش را
در میدان او بیکم پهلوان دل بر سیاوش میبخت و همراه او کریان
میرفت سیاوش در حین کشتن مناجات می کرد خدا که ده سیاوش
زنا بید بر کوفار چه که نیرت از حان و روز کار زنی شایخ حیدر کن از حرم
جو خوشید

چو غور شد تا بند و باطن که خواهد این دستمان گیر من کند تار و دروین
 من حق تعالی دعا می اورا مستجاب کرد و کینه و را پیدا کرد تا او را اسباب را
 کنت بسر کردی پهلوان طشی را غلظت کرد و سیاوش را فرج نموده چون او
 نزدیک افراسیاب رسید یکی طشت سهاور بر سرش جدا کرد و آن سر و
 سر او را پیچیده نهاد و نزد افراسیاب برد فرمود که سر سیاوش را او بخند و خون
 او بر زمین ریخته از خون سیاوش در ساعت گنجایی رست که آن را خون سیاوش
 گویند یکبار او هم من گویند نشان آن که خوانی مای خون سیاوشان بسی خلوت
 فایده است از آنکه هست اصلش از خون آن ماه و آنرا لامر مکر و فریب
 بجهت معلوم رست از خون سیاوش بر آید خروش جهانی که رشتند آید خوش فریب
 چون شنید شرم از روی دور کرده روی و موی بر خاک کرده بیاورید بر سر سیاوش
 آید تا او از بر جان او را سیلاب نمی کرد و نفرین بهر خیت است با افراسیاب
 خورید که رشتند را فرستاد که او را برده بند مائی و آنقدر زن که حمل او بخت
 نخواهد می سیاوش در حیات نه شخ و نه بار و نه تاج و نه تاج همه نادار
 آن انجمن که رفت نفرین بدین متن و آیه افراسیاب سیران نام داشت

چون جو شید نزو افراسیاب آید شفاعت فرمکیس نمود و گفت زن را
کشتن و ستن از مردی دور است همان تا بخوید فرمکیس تحت عنایت او یک
شاهی پنج و نخت اگر شاه رویش کند جانم ناب و فرمکیس را جان
است افراسیاب به پیران گفت اورا تو بخشیدم ناب و خود سیرا ماقی که
کو دک مراید مردمن خواهی آورد گفت جان من دارم فرمکیس در خانه
سیران می بود چون نه ماه گذشت پسری زاد پیران نام اورا کچھ و نهاد
و پریان خود که محل اعما و بود سپرده گفت این کودک را دھجرا برده
نرمیت مای زن دایه بھر همراه کرد همان شب افراسیاب خوابید
که شخصی شک کمره و نبال اوساییش تیغ در دست کمره رسید و گفت
این خواب نوشیس سر آزاد کن از فرجام کسی کی یاد کن که روز نو
و حسن بواسطه شب زادن است کچھ روز است افراسیاب لرزیده
از خواب بیدار شد و پیران را طلب مع و گفت که امشب فرمکیس
گفت بی بیار تا به نیم گفت من فرمودم اورا در صحرای برودند خدا
گفت جبرمیں تن پاوری گفت بر عاقبت نوازند که دم که مبادا
اورا بکشی

او آبگشتی نمی برد و او را با حق آبگشتی و دیگر این طفل را آبگشتی میباید و بعد از آن
شود از آن روز که سیاوش را گشت بر شنب جوانب پریشان انداخته
بول میخورد و چنان آرام و سالیس او تپا شده بود دیگر معلوم چون
افراسیاب شده که سیاوش را زاده بری نداشتن این فتنه را که سیاوش را نظر
انداخته و از گشتن سیاوش بسیار دشمنی می بود و میگه پیران گفت اگر گشتن
این طفل نباشد و فتنه نماند آن شود افراسیاب هم نمرد و دو باره پیشش نکرده
کنج و یاد آید خود در صحرای نو و ماهستان در میان صحرا که آن فرستاد و آن گشتن
و تیرازی و نیز تازی و بیم نهز مایه های گریه و آموخته افراسیاب را با پیران
خود القدر لغت و محبت بود که مدار سلطه خود بر و گذاشته بود و بکار می
او نکرده روی پیران را افراسیاب گفت که پسر سیاوش را فرموده بودم
که در صحرا برده بیدارند تا میرد و خون نامی بگردن نون شود و آن صحرا یک جوان
برده پیر و سرش او کرده اکنون مرا خبر رسید که او کوک دیوانه شده است
افراسیاب گفت بود تا به نیم پیران کنج و را طلع و گفته و فرستاده
که دیوانه وار خود را معلوم خواهد کرد و هر چه می بیند و می شنود و می گفت جوان خیر و

درو افرا سیاب آوردند سلام کرد افرا سیاب از روی او شرمند شد
 بنیاید شرویک افرا سیاب بنبارانج از شرم او شد پرت بعد از آن که
 افرا سیاب پرسید کج و دیوانه وار جواب داد و گفت منور سیده
 جان آنچه گاهی است از درستان بر تو کوسبدان چه کردی نمی دانم
 چگونه نوروی می چنین داد باسخ که بخیر نیست مرا خود کمان و زره میر
 ویکر پرسید پس از بام رباب زایران وانشه در خور و خواب چنین داد
 پاسخ که در کوه دشت سواری برآمد و بر ما که نشت بهر سید و کنت یاران
 شوی بنزدیکت می دیران شوی نهید و گفت در شیر و عن مانند سنان را
 خواهم از دست افرا سیاب اگر کج و دزدید و گفت که این طفل دل
 بر جای ندارد من از سر میرسم او میگوید از مای تحقیق دیوانه است بران
 گفت کسی که در صحرای کلان میشود همین نوع می باشد پس افرا سیاب گفت
 بنیاید همانا به و نیک از تو نه ریشان بود مردم کینه جو تو این را بجوی مادر سیاب
 چکار آید از طفل دیوانه و از افرا سیاب گفت این را در سیار ند مادر او را در
 سیار نشسته بود و قرآ و در انجا سه روزه بگذرانند که این داد
 و همان صحابه پس را با خیر خبر داد و در آن محکم که سیار و شرا که بود
 بودند

بنزد ویدند که آن شهید ویران شده و عمارت های او بجا نمانده است
 که سیاهوش را شنیده بود و درختی بر سر درختان دخت و کس که
 بر سر این درختان سیاهوش و کی کاوش چون بکاوش خبر رسید که
 سیاهوش را باین جوانی سه بریده از غم هلاک شده و لشکر خود را از آن طلب نمود
 که طلب رستم فرستاد و چون رستم آمد راه از کاوش گزید و گفت
 بدختی سوداوه ارج کرغی بتوران رفت کاوش گفت از ستوی بمن زن او بدخت
 بعد از آن رستم بکاوش گفت که چه محکوم این ساحره شده کسی کو بود منزه از محن
 گفتی بهتر او را ز فرمان زن اگر نیک بودی زن و رای زن از زمان رامن نام بودی
 زن کاوش گفت من هم از دست این زن رامیکشم کاوش خاموش ماند
 پس در شبستان کاوش در آمد سوداوه رگت با تهن رفت از تخت او
 سوی تخت سوداوه نهاد و به پنجبر بدو نمه کردش برآه پنجید از تخت کاوش
 بعد از آن رستم باند بجانب توران کوچ نمود و گفت من بر سر امرا سیاه
 قیامت بر پای تو ایام کرد و بهلوانان و سپاه ایران کرکیه بسته همه و نال
 رستم روان شدند و برآه ران رسیدند و راز و نام بهلوانی حاکم بجای

او بچنگ برآمده بینکر و بروش نیکی از پهلوانان ایران او را شکست داد و چون
 به افراسیاب خبر رسید سرخه نام پهلوانی را با بستی زارکس بچنگ رستم فرستاد
 رستم فرامرز پس خود را بیشتر و لشکر خود کرده بود در میان فرامرز و سرخه
 جنگ بود سرخه را فرامرز زنده اسیر کرده آورد رستم بطوس فرمود
 مثل سیاوش را در آغ کس و طوس طشتی را طلب کرد و خمر در گلی سرخه نهاد
 سرخه گفت من دوستدار سیاوش بودم و برای او غم بسیار خورده ام بصدق
 روح او مرا بخش و آزاد کن ^{در} دل طرز بحث بشن او و سختی ایران سرخه ^{را}
 بحث بحث ^{طوس} برستم گفت که روح سیاوش را شفیع آورد اگر بخشی
 رواست رستم گفت من عهده کرده ام که بر ترکان هرگز نم نگم سرو او را ^{بش}
 بان کرد که جهان آفرین بجان و سر شاه ایران زمین ^{بیک} نگم که یابم
 سرش را ز تن ببرم از آن مرز و آن انجمن ^{طوس} سر سرخه را بریده
 و خون او را در طشت کرده نزد رستم آورد رستم همان طشت پر خون را
 با سر سرخه نزد کاوش فرستاد و در دروازه قاهره او بخت با افراسیاب رسید

آنچه طایفه ای که نوسیاوش را میج کرده بودی سر سرخ را بهمان طور بریند نمیشد
ایران که بستاند از آن رخ سیاهوش جگر خسته اند از آفراسیاب بسیار عجب گشتند
به هزار فرزندان خود میدادند در غم او که بسیار کرده و گفت الحال نوبت ماست
تمام لشکر توران جمع کرده اند ما را در یک رسد بسن بروش که رو برو شدند
تو گفتی نه شب بود چه از روز و نه بهان گشت و نشد گیتی فروز شد از رسم ایران
زمین محل را یک از بنه هوا گشت بهشت جنگ تو گفتی بهان گویه آهن سده
نبرد بود و بگوشن شده سکه بر او بر تو و بران به بلوایی نام بود و نروا اجرا
و گفت که من برستم جانب می کنم از آفراسیاب گفت اگر رسم را می کشی من
توران با دختر خود تو میدهم بران گفت شاه ای جوان عزد سالت و نروا
رسم کار کرده و کار از موده است از دست او جان بر نخواهد بود تا که او با
نبرد او و سرخویش را بر او و آفراسیاب گفت بهلسم بسیار دلیر است
پس اسب خاصه و یراق خود بستان اجازت داد و میسم در میدان آمده طلب نمود
با بهرانیان گفت رسم بجای است که گویند که روز خجک از دهاست بچو شنید کوهایی
سخن بر میدادند و دست خج از میان بر کشیدند و گفت رسم یک ترک جنگ

همانکه اندک تنگ تا کیو بر پلسم تیغ بیدار و او نیزه را بر پلسم بیدار
چنانچه براسیم شد خواست از اسب بیفتد فرامرز بد و کیو رسید فرامرز
چون دید باز آمدش در آنوقت سختی بکار آمدش و یکی که بر نیزه پلسم میزد
تیر شد نیزه او فلان چون نیزه پلسم شکست دست بد تیغ کرده با بر دو
کرد و حاله کرد و چنانچه بر دو را بر تهم عاجز ساخت چون رستم دید که او هر دو را
زبون کرد و در دل خود گفت که اینطور کرد و لا و از ترکان برخواست حش را
جهان بد و پلسم آمد فریاد کرد که تو رستم را طلب کرده بودی رستم آمد پلسم
از آن هر دو تن روی برناخت و بر رستم گفت که شرط مروی نیست که ما بگو
تنها جنگ تمام این هر دو کس بر و نذر رستم گفت من تا حال هرگز مدو کار
نخواهم ضایع منست آن هر دو تن را گفت که برگشته بجانب خود بروند
پلسم پیش دستی نمود و تنی بر سر رستم زد و تیغ او شکست و نیز تیغ
پلسم بر خود او شکست و آن تیغ بر فاشس جویا اما از سر تیغ من
رستم بر تن شد چنان گفت رستم ز ترکان سوارانند دیدم بد نیست
کارزار را بخیشم اندر آمد سر نامداران را به حمید در کارزار را یکی من
او که بر میزد

نیم که بیاورین بر کمرش کمر دار کوئی برو تا و قلب تو را نسیب و امیدش
خوار و قانگاه حیان گفت رستم با فراسیاب که این بهمان است باجه
کنون دختر و کنه و تاج و پاد و بدوده که زید بد و تاج گاه و نامید و خرمیلان را
بچنگ و فرستاد و خوار تو بی نام و کت بجای سیاوش چه کردی و فغان که دیگر
کن را نمانی جفا رستم اینچنینها تحت کرد و پلسم را و قلب گاه انداخت
بر کشته آمد بچکس را یارای آن رست که برستم حد تواند کرد و طول تو را نشان
بر دوش بر کشته آمدند روز دیگر از فراسیاب بهلولان خود و برود و به چنگ
امروز که آماده میشود بچکس جواب داد و باز خطاب کرد و گفتند و در میان نمایان
پلسم و لاوری نبوده هر گاه او را رستم مثل گاه از نیره برداشته و حضور
باو شای او رده انداخت و استخوان های او ریزه ریزه شد ملایکات
چنگ اوست اگر باو شاه میل کشن دارد بدست خود بکشد اما نرو
آن اند و نمانی شوم از فراسیاب از نامداران خود نامیدند و عکس گفت
من خود بچنگ بروم سلاح و یراق خود را رسته و در زمره آمد رستم را
طلب کرد و خنده کنان آمد و گفت اکنون کینه سیاوش از فراسیاب میگیرم

بر آویخت رستم بر افراسیاب در پیکان خون رفت چون جوی آب
 از دور با هم چو تیر زو پس در یک آمد نیره جنگ کردند یکی تیرت لاریزان
 سپیده شرف بر سر کینه خواه پستان اندر آمد حرم و گمنا به پستان
 بندگان کمر رستم نه بر افراسیاب انداخت و بر اسب او خورد افراسیاب
 از اسب افتاد و در دورداد اندر آمد بستر میخا و زو شاه برخاش کمر رستم
 خواست نیز دیگر در کمر افراسیاب بند کرده او را از زمین بردار و درین اثنا
 بنومان آمد و افراسیاب رسید و گری بر رخس بر دس خود را افتاد
 اما قائم ماند چنانچه بجاشه و رخص افراسیاب فرصت یافت و بر اسب
 نشسته بجایست که خود کویت بنومان که بخت می آمد و رستم در دنبال است
 پشت دادند که رستم هم خود را بر رستم رسانده زوه زوه شکرتان را
 با سه فرسنگ دنبال نمودند و ترک بسیار گشته شدند سپردند پیکان
 همه خون به لعل همه یای پیلان چون گشته لعل سه فرسنگ چون از دای
 دمان بگردند دنبال تو را بنیان زمین سر بر گشته و گشته شد همی لایه بر عم
 رسته شدند افراسیاب هماندم شخصی را با سیاه بسیار و رانجائی که میزد

و فرستاد و گفت نهاد کنی و بدست رسم افتد و او را مردن
برسان و مادرش را در اینجا بگذار پیران التماس نمود که من کسر خود می فرستم تا ماد
از دیار و افراسیاب قبول نمود که آن پیران آمده کنی و رانند و افراسیاب
و او از پیران و ایه مصلحت پیر رسید پیران گفته الطرف دریای چین او را باده
فرستاد که کسر در اینجا بخورد رسید و آن او نخواهد یافت و فرستاد و براه
مر او را چو دو و دو بد اینجا گشت و فرموده بود و پس رسم باد شاه توران شد
پنهن نشست از بر تخت او و بجاک اندر آمد سر تخت او و از ایوان همه کج او
بار حبت تکفند با او یکبار یک دست شبیه سر سر و نو تو گشتند و جویا
بار و اوطوق افرشتند تا هر که نام افراسیاب میگرفت او را رسم میکشت
چنانچه غیر از رعیت یک سپاهی ترک در توران نماند همه را کشتند و اکثر کشتند
مدت هفت سال رسم در توران ماند و حکومت راند و لشکر و مال را
تعیین نمودند بعد از آن مادر کنی و را طلب نمود او نیامد اما آن کنی و رسم
گفته فرستاد که الطرف دریای چین او را برده گذاشتند رسم چون آنچه
کیور برای آوردن کنی و فرستاد بعد از آن رسم تمام ملک توران را

بقدر آنکه سه پاره خاطر جمع کرده با کج و زور و کله اسبان و غلطان ترک کرده و
 کاوس رسید. غلطان پری پیکران ده هزاره بیاور و شایسته شهر را
 بعد از رفتن کیو نو کج و زور و زبرد کیو و جواب دید که در فلان مکان تم
 کو در نیند و در بنال کیو فرستاد که تمام خبر نره را با و نشان بدهند و همراهی بجا
 نمایند. او را کیو در هر موضع که میرسد راه بری از آنجا خود
 میکشید بر زبان ترکی از وی پرسید که نشان کج و زور و حای مبدانی او میکشید
 نمیدانم پاره راه بدریای چین با او همراه میگرفت بعد از آن او را میکشید و
 همراهی دیگر از قریه میکشید او را نیز همیک و تا چند رایی را میکشید و از دریای
 چین گذشت نه شب خواب است و نه روز آرام در طلب کج و زور و دلوانه
 و از هر طرف میکشید و تفحص مینمود و خودش کور پوشش هم از چرم کور کیش
 بجای نمک آب شور به میکشید او در میان کوه سرخ و سحی و دوار
 کرده افتد را کج و زور و دوار کرده کشید که عاجز آمد و گفت تا چند من
 سرگردانم شوم و حای نشان کج و زور و یابی باید برگشت باز
 و عزت او بر اجبت را صحنی شد و سر در وشت بر ملازده میکشید
 در همان محله

در آن صبح از چند مردم بگویم آمده شدند از آنها پرسیدند شما کیستید گفتند که بپایان
بر آن دایه ام برای خبر حرکت کنج و دمار و ستاده برای خبر نزد او بروم بگویم
شناخته و سر خود را از آنها مخفی داشت چون از گویو پرسیدند که تو کیستی
من برای سنگار آمده بودم و راه کم کرده و بین سالان افتاده ام آن مردم با من
همراه شدند چون شب شد از گویو و هم خود ندیدیم و حواس سه بود که غایب
کی چون بیدار شد آنها را یافت اما لاش کنج سر و ازو یافته بود بهمان
راه میرفت تا به چشمه رسید دید که جوان سر و قد در کنج چشمه نشسته و
بی در دست دارد و دست بر سر رزوه بدن خورگرفت که زینت اخوان
کنج و باشد چون نظر کنج و بر گویو افتاد کمان بر دوش گویو می باشد و
انده سلام کرد و گفت ای جوان میدانم که پسر سیاوش کنج سر و
او گفت من هم کمان غالب دارم که گویو پسر گودرز تو باشی گویو در حرکت
و برای کنج و افتاد و گفت ای بابا و روی زمین تو را چگونه دانستی
اگر همه هلوامان کاوس مثل ستم و کتو و و طوس و غیره یک یک نزد ما

من همه را نام میگویم کیو گفت تو از کجا دانستی گفت مادر من نام همه را گفته و
صورت همه را از نگارخانه پدر من نشان داد و بود و شبیه مرا یاد است از آن
می شناسم پس کیو را گفت که تو چه طور شناختی او گفت چهره شبیه من و مکیایی
از روی خود پیدا است باز کیو گفت التماس دارم باز روی خود را بمن نشانمی
برهمن تن خویش نمودند و گفتند که کیو نشان سپاه که میراث بوداری و
کیفیت و رستی بدان بندگان را تراود چو کیو آن نشان دید بدش عار
همین است آب و همی گفت را از آب پس کیو تمام قصه رستم و فراسیاه و کاکوش
بجایه و گفت در باب خود سوار سنانته در جلوه افتاد راه سرگردان
مرد فرکیس مادر او رستم را کیو پیش از آن پیران دایه خویش خبر
رسیده بود بعد از کیو آن جماعه رسیده خبر یافتند که یک ایرانی آمد و سر
فی الفور برود رفو بر گشته مرد پیران خبر رساوند و آن مردم که کودر فرستاده
سرگردان شده بکورا آید یافتند بر گشته رفتند چون فرکیس فرزند خود را
دید از غم گریست مکیو گفت که باید از اینجا روانه شد و توقف نباید کرد
مبادا مردم سپاه خبر یافتند فرکیس گفت اردزنگ اویم جهان بر سر
خویش

نخستین جنگ اوریم پس کیو را فرماید گفت که درین نزدیکی مرعده است که
در آنجا کلا اسپان میزند بهرام نام کمره دایست از کلا سیاه و شش که افراسیاب
برای سواری خود آن کمره را پرورش میدهد و میگوید که انداخته بیار کیوان اسپ
با یک اسپ دیگر و در یکی را کجی و در دوم مادر او سوار شد و خود سوار
سوار شد برست کسب جانب ایران با یلغار روانه شدند همان مردم میرا
که برای خبر کجی و رفته بودند به ایران خبر رسانیدند چون در پیش افراسیاب
ضامن کجی و بود ترسید و در وهم افتاد و چون پیش پیران عین گشت سخت
بلرزید برسان برک و خست و همانند فرمود و ناستیصد سوار تعاقب آنها نمود
کلیا و نام پهلوان را سوار آنها نمود کلا و سرخ و پی آنها که بسته نزدیکی خبر
رسیدند مادر خسرو و او هر دو در جواب بودند کیو بیدار بود و دید که فوج
وانت که لشکر ترکان و بنال مار رسید رژه خود را پوشیده و سلاح خود را
بر اسپ شهاد سوار شده پیش از آنکه لشکر بر سر او برسد بجای نشستند
بیک چوبست میان سواران بیامد چو کرد و نیز پر خاشاک و خاک شد لاخ و رو
زمانی به تن و زمانی بگردن میر حیت آهن زبالا بزنش از آن پس گرفتند از میان
همان لشکر کینه زبان کیو بدل خود گفت که من از اختر شناسان

شنیده ام که کیست و ببادش عظیم خواهد شد و از همه آفات در امان خواهد
نگاه خواهد داشت همان اعتماد طرف لشکر و پادشاه سپاهی رندخت
مثل کرکی که در مرا پیش اندازد این فوج را پیش انداخت چنانچه همه کمر بران
کمر بران بر پشت یکدیگر سپاه تکریم و سرافراز شد که با یکدیگر فوج کرده نزد کج و آن
و حقیقت جنگ را گفت حسرت و دست بدست مایه که بر امر ایدار
نکردی گفت نخواستم که در خواب شیرین بچلاوت شوی باقبال تو به
کشم و گریز ایندم از دست دشمن و پاک دین سو و دشمن فراوان کرد
اقربین بخورند چیزی کی یافتند سوری راه پیراهن تا فتنه چون کلیا و نزد
پیران رسیده پیران او را ملاقات کردند که شما از یک کس که بخت اندید چند
او تعریف چلاکی و زبردستی کیو می کرد که رستم و ستم کیو میبرد او
قبول نمیکرد فرمود تا همه سپاه او تیار شوند پس پیران خود دنبال برد
چون فرکیس طاقت بسیار ایستادند داشت منزل بمنزل میرفتند پیران
یکصد کرده را طی میکرد تا نزد یک آنها رسید نظر فرکیس بر علم پیران افتاد
شناخت این مرد و جوان در خواب بودند بیدار کرد کیو مستعد جنگ شد
کج و گفت این بار نوبت من است کیو گفت تو ببادش عظیم
خواهی شد

تو ای شرف و نور خورسائی جنگ را دیده مبادا اسپتی بتورسد تا من زنده ام
ترا بجنگ نیکدارم خبر و گفت تو تنهایی من بدو تو خواهم رسید کیو گفت
رستم من هرگز ندو کار نخواسته ام رستم و من در قوت و هنر جنگ و دود
یکدیگر گزینم روز خود را بمن آرزو داده کرد و خود در میان همه کردان مرا یافت و از
همه نامداران دختر خود بمن داد و دانا و خود نمود و بکیتی نیک کرد رستم بسی
بستدش نماید که دوان کسی بمردی و دانشش بفر و بجای خود و به عشقش
بمن داد رستم که بدو دخترش که بودی کرامی نزار از شیرش خواهر کیور رستم
گرفته بود کیو بخبر و گفت من بچو لاله اس این بیم که پیران با سپاه خود مراد
و وزیر و خاخر جمعدار و بر بلندی برآمده تماشای تو به بین تا بهیجا نذر فرور باری
سندت و سمر اختر اندر کنایه منت تا پس کیو تا جنگ را آسته متقابل سران
یکدیگر گفت که تو نهالش که مرا شکست کردی اکنون توبه بین که بر سر تو
بلائی آیم اگر گویا این بود یک سوار چو مور اندر آیند که دشمن هزار
کنند این زره بر درت چاک چاک تا بخای و رازی کشندت بجا
کیو گفت من همانم هر دو زن ترا در حبس بند کرده بودم با پیران

فرستادم بخوار رسم در حاکم چاکس بر ابرو منبت بجز رسم سلاطین مرو
ندادم بکیتی کسی هم نبردش رسم را خود دیده که تنها در هزاران هزار سوار دارند
تورانیان شجاع کرده با نفسم من بال شکر تو خواهم کرد و کوفتند از یک
بس است هم اکنون بدین خبر اکنون جهان پیش حسرت کنم قیرون اگر زنده
یابی کسی بن سیاه زمین نام مروی بکیتی خواه که گو گفت شکر تو خواهم
و ترانده اسیر کرده در ایران خواهم برد بعد از رفتن ایران کنج و را
توران آورده بهین که بر سر افراسیاب خواهم کرد نه توران نمایم
نه افراسیاب کنم شهر و دیو دریای آب و چو پیران ز کیوان جهان
شنیده و نشنیده یروهم درم در کشید بگریند برسان نیکو
هم از جان شیرین شد نا امید پس بگو گفت که برو ترا کذا کنم
جواب داد که تو مرا کذا هستی اما ترا کی میکند از این بگفت و از
جهان پیران گریزان شد که پیران چو شد بهلوالی بلند و قراک
پیچان گمنام گم کند بر پیران انداخت گمزد و سر او بند شد مردم او
بیکبار حمله کردند هر چند نمره و شیر بر کیوی زوند کار گریخت گمزد
او را کشید

اورا پیش رو یکست که چپ و راست میر و آخر میران را برده و گویا
پیاده گشتن و روان و بر آلود خون بهنجان تمام ز کج روست
و کند را بدست خ و داد خود گشت به بشکر آمده رو برو شد هیچ سباه
میران رو بر نهاده و میران در ز کج و عاقری واری سکر و کوفت کرده بار
بیش حس و آمد و گفت که این را انده چرا گداشته باید گشت خسرو و قوم
اورد فرنگی گریه بسیار کرد و به کیو گفت این با انکی بسیار کرده است و
در صحرای جوان معتمد خود سیره وایه خدمتکار همراه کرده برورشش بود اگر بعد
برای تنگی یک بدی از او بطور آمده باشد میتوان گشت پس از داد و کردار از بهمن
که میران را بند گار از چون بسته و در توحش پیش آبی برده و ز بهر شش بد نیاری
کیو آنت من سو کند خورده ام که زمین را از خون من گم کنج و گفت هر دو کوش
اورا سوار کن و روی او بجای مان زمین از خون او من خواهد شد و سو کند تو
هم بجای خواهد ماند کنون دل سو کند کتاج کین جوار حشرت خون چکد برین
هم از مهر یاد آیدت هم ز کین چو من صد هزاران فدایتو باد همه بادش مان
کدایتو باد کنون در باب میران چه فرمائی گیس و گفت اگر او را میرا

میرم مبادا کاؤس اور ایک شد بہتر انت کہ بکداری پس کچھ میران را را کہ
میران بچوبادی بر دافرا سیاب رفت و حقیقت را گفت بچوبند
گفتارش افرا سیاب تا بدیدہ چشم اندر آورد آب افرا سیاب گفت
جب باشد کہ کیواندہ گنجہ و را از ملک چنین ما بہ برد جایی بکدران
در بانی چون بروم دوند کہ ماین صورت دو مرد و یک زن از کد کہ
کدشت آن کد زبان را قتل خواہیم کرد ما کد دان نامی و سبہ فراوانند
ایلیار ہود سراج کچہ و گرفتہ شد و روز قطرہ نمود حدیث فرسخ طسکہ
چون کہ بکنا رجیون در مای رسید دید کہ دریا بسیار جوش دارد اول
رہ کد زبان آمد و گفت مرا ہم نیت کہ بغیرسند و پیرانہ کسی امان
اکہ سند داری ما بنمای کہو گفت ما سند داشتیم کم حتم کد زبان
گفت بشرطی شمارا بکذاریم کہ این اسپاہ را بہن بدی کہو گفت
این است صابرا دہ مست او نخواہد داد پس گفت این کمری
بہن بدہ کہو گفت این عورت کینہ نیت این مادر جوان است
پس تاج ایوان را بکیر برای من کہو گفت تاج این قیمت بہای و
تاج

نفتی بی خدایت و برکنر خواند و او پس کد زبان نظر بر زده کیو کرد و دید که
زده در سر کار افراسیاب نیست گفت این زده خود بمن بده کیو گفت این
زده از جان عزیز دارم هیچ زده دیگر از این لایق نمی آید نمیشود او مار بسیار
تو میدهم کد زبان گفت اگر یکی ازین چهار من بدی من از دریا می کد ارم باز
و با و ملاست کرد و گفت خود را در آب بزنند از حرف کد زبان از روی
میگفت یعنی کی ممکن است که اینها خود را با آب بزنند کیو آهسته بآهسته
که ایلعار ترکان مشهور است مباد افراسیاب در دنبال مار رسد جای فرست
که کاوه این خیز نو فریدون را آورد او در همین آب با جوشن و سلاح ده
گذشته بود و پادشاه عالمگیر شد تو هم متابعت او نمایی که حال مبارک
از کفار کیو کجی و را غارت آمد خدا یاد کرد و است راورد دریا انداخت بعد
از آن مادر او و کیو است انداختند و دریای جوشن و خروش چون
که از دیدن آن بهره مردم آب میشد رانده هر سه کس سلامت گذشتند
کد زبان نیز آن ماند و بدان سو که بشیند هر سه دست نه جابجوی خسرو سرد
ن شبست ببران داستان بر ستارش گرفت جهان آفرین را بساکن

گذشتند هر سه چو زان بلج کاه شاهانکه توران بیاید سپاه پندارند ادا
بالت که خود اطراف بر دریای رسید و چشم خود دید بر سر کس از آب گذشتند
بر کد زبان بیت نمود او گفت من اینهارا ارگشتی بگذرایدم و ازین دریای
ز غار گناستند حیرانم چگونه بنده ماندند نهاران و چون وات روان سپید
درو است بر ستوان بدین زلف دریا چنین بگذرند خردمندش از مردمان
اگر اسباب گفت گشتی را زود بیار تا من هم بگذرم هومان منع کرد گفت
الطاف دریای چون مردم ایران بسیار اند تو یا مردم کمتر رسیده صلاح
دوات میت تو با این سواران ایران شوی همه در دم جنگستان
شوی نه تو توران بکشد از تخت بلند را ایران کنون نیست بیم و کردند افراسیاب
چون برگشته در توران آمد کیو چون حد ایران رسید که حد گفت
کنان زمینداران را با نامه خود نزد کاوش فرستاد چون بکاوش رسید
شد و شد کور ز و طوس و کرکس و جمع نامداران را پیشوا فرستاد و
شهر را بنه بست چون چشم کور ز بکشد و افتاد عالم عالم غوغایی یافت
و گفت سیاوش را زنده کردیدی بدینگونه هر که بخندید می بس کور ز
زرد کاوش

یونیکاوس اور پوجاوس کی روی خسرو بدینہ سرکش زمرگان خونبار
فرود آمد از تخت شد پیش او نهالید چشم او چشم رومجوان مہاجوی
بروش نازک کمران ہی سوی رفتند ایاز کاوس گشت خود برای خسرو باری
کرد و مجموع برزگان ایران را فرمود کہ بندی کجی و بجای آرند ہم قبول کردند
الاطوس ثانیہ بستند کزدان ایران کہ از خیز از طیس بود کہ پیچیدہ طوس ایچلیش
برآمدہ ہماندم جانہ مار زب کاوس آمدہ گفت کہ ما تو باشی من باطن طعل
خوردن کہ اکثران کیو از صحر او و ہرگز اطاعت او ہی نمکنم بجای کاوس
توسیتی نہ او فرزند او را کچ و زرب یار داد و روز دیگر کوورزشنی قرار داد
نامداران و برزگان را با جارت کاوس در خانہ خود طلب نمودہ بکاوس گفت
کہ وی عہد و جانشین خود کنہ و را مقرر کردم با و از کاوس گفت کہ خیر و
وی عہد کرد این ہم پس عہد علیہای خود را حکم کرد کہ خانہ کوورز رفہ کنہ و و
و اطاعت و کم بندی بر بندند کوورز نف در باب طوس جہ حکم است
کاوس گفت اورا نیز طلب کنہ و مطیع ساز پس کوورز عہد را طلب نمود
طلب طوس کیو بہ خود را فرستاد طوس جواب داد کہ پدر تو بر ما حرم نمکنند

من خیر از فراتر طاقت دیگری قبول نمیکنم و بخواهم شاه ایران پادشاه کوه فرید
خیر و دورنگ بفرماید از کوس شاه نرسد و او را ترز و حجت و کلاه کسی که
شهریاری زمین نرسد و کوه و فردین طوس گفت در فراتر از این صفت
باوست بی است که درین طفل صحرائی است پس بگو گفت تو بهوده رنگی
کشدی و بچو نادانی را کیو هنرمندی و تعریف کجست و میبود طوس میگردد
پس مثل آتش شده از آنجا برخواست و برز کوز را آمد حقیقت گفت
کوز چرخش در دوازده هزار کس را تا بهفتاد و پسر و پسر با خود گرفته
در خانه طوس برای جنگ آمدند و مرا شفت کوز گفت ای مهران نامی طوس را
کم کم زین جهان سواران جنگی ده ده هزار نفر در رفت و کیستوان در
نمره پسر داشت بهفتاد و پست برز کوس و زالوان نامون گذشت
وزان سو باید سپیدار طوس را بستند بر کوه میل کوس و در شل و با
راطوس شیش خود داشت چون برو وصف در میدان بسته شد طوس
که شک کوز بسیار است و هیچ نامداران باو متفق نشد و برین شد
دل طوس انداخته کرده که امر و کر من نام نبرد و بس کشته آید
باز و پناه

زبرد و سپاه از ایران نه بر خیزد این کینه گاه پنهانست جز از کام افرا سیاه
 سرخ ترکمان در آید خواب طوس اندیش کرد که لشکر ایران چون از طرفین
 گشته شود میداد افرا سیاه را خبر رسد و بیاید پس سولی نزد کودرز فرستاد
 و گفت که کاوس را خبر کنم ساسانی جنگ را موقوف نمایی پس کاوس خبر کرد
 که هر دو لشکر بقتل خواهند رفت کاوس پیغام کودرز فرستاد که چرا بجای طوس
 صفتی رفتی و این چه چیز است که تو پیش کمرختی بنده تیغ و کشت از این میان
 مبادا که زین سودت آید زبان تپس کاوس حکم کرد که کودرز و طوس هر دو براق
 است ده نزد من بیایند بشد طوس و کودرز نزدیک شاه نرمان بخت دهند
 در پیشگاه طوس گفت اول اطاعت کاوس شاه میکنم اگر ما و شاه
 ارباب و تخت سیرانده تالپه رنده باشد به نیر بهادری نیر سیر
 فرزند ما بشد نیر کلاه چرا آن بر نشیند بیکه کودرز و طوس گفت ای معطل
 سیاوش پس بزرگ شاه بود با حق گشته شد شاه ما را لازم است که
 روح او را سازد و کیم و مثل فرزند و نازد رایی چون درین سال
 گذشت مرا بر زاین دل و کرده کجا دارد و جامه بادشاهی بقدر او چاک

همه رو بالا کرده و باد است با هم حکم بهمه کرده که بنزدکی او نمایند تو از خامی و چینی
جهل میکنی آنگاه که در زسحمان سخت بطوس گفت که لولو چه برادی نه بکار ای
پیر رستم بود تو دانه ای بند و گفت طوس ای پل شور بخت تا چه کوی سخنها
بد من سخت تا پیرت از سپاهان سالار گشت تا پس از کله داری سپید
گشت بمن چون هالان برافراحتی تا هانا تو خود نیز شناختی بند و گفت
که در زبار از هوش سخن بشود پهن گشت ای کوشش مرا میت را بنگری بک
خرد باید و مردی باد و سر نهایی من اینک کاده بدیده که چون او مردی گشتی
نبود بدید او عهد صفاک را چنان از دماغش ناپاک را تا بر او
زوگاو یانی درفش که باز و بر و طوس زرینه کفش صلاح من از پای
پروبال گشته غرق خون زانه یعنی بزودی تر جستی و زین گفته بهوده نیست
شهنشاه داند بران کس هو است و بدت شای که او باد است
بد و گفت طوس سر و ارسیه حکوی سخنها نا دلپذیر اگر تیغ توت
سندان شکاف سنانم نذار و دل کوه و قاف تا اگر مر تو با سبک
و تاب تا خدکم بسوزد دل آفتاب چون رو بدل هر دو از حد گذشت
کاوس

همکاووس منع کرد پس کورز گفت ای جهاندار هر دو پس خود را طلبه بنی
که سر او را با دستهای کیت هر که الای بنی ولی عهد خود نمائی کاووس گفت مرد
پدر همه فرزندان برابر باشند و گفت کاهن رای غیبت که فرزند هر دو بدل
بر کیت یکی را که من کرده باشم که بنی اول و دیگر از من شود پیر کین پس کاووس
گفت من چاره دیگر میبازم که چای یکی را بر دیگر کینه نباشد هر دو فرزند را طلب نمود
و گفت در دیرین جای دیوان است و آتش ارکنار همیشه می بزد
منصل با هر دو تکیست هر دو کس در اینجا بروند هر که انقله رافح نماید با دستهای
ایران از او باشد چو بشنید کورز طوس این سخن شنید که افکنند از میدان
بدین هر دو کشتند همه استان و فرزندت به زمین کسی را نشان فرار گفت
اول را رخصت نمائی طوس و فرایزدانستند که اینجا را سان است ما منتهی
منوده فتح کرده بیایم اگر کاووس اجازت گرفته روان شد و سه جوی
به نزدیکی در رسید زمین جمله آتش می برد مید و سنا بهار گرمی همه مردم و
میان مژه مرد جنگی بسوخت و زمین بر سر کفتی آتش است و هوادام هر
دام اهر من و لکته است از گرمی و لطف آتش حیدرین سها و مان و سها

بسوخت چون نزد یک قلعه رسیدند و دیدند که دژ در هواست باز
دژ بر اندر هواست تا ندیدند جایی هوا را و شکستند یک هفته کردند و رفتند
بریده ندیدند جایی و شش بنومیدی از جنگ شدند باز کشیده همه رنجهای
چون دژ را بر توپس لشکر خود را ضایع کرده و خود هم میخان شده باز آمدند بعد
از آن کاوش سرو و کودرز و کیوسپاه را بار را حقت نموده چون سرو
نزدیک بهین قلعه رسید افسونی از اسمای عظیم الهی او را در خواب آموختند
همان اسم را بر سر دژ بست و بجانب آن نمودار احداث یافتند و تا که
بر سر دژ نشست به نزد یک آن بر شده باره رفت و چون آمد بدوار دژ نهاد
جهان افروز را می کرد و یاد بر آمدند تا می نیره ابراهیم است که دوار غنچه بر
هم آنکه همان یزدان پاک از آن پاره دژ بر آمد خاک تو کفیتی که بعد از
و باد بهار خروشش اندر آمد شب کو هر جهان چون شب تیره بار
تو کفیتی شب روز نزدیک شد چون اسم اعظم را کیور دوار نهاد و او را
بر آمد و جایی از هم گشت و او عالم تا یک گشت کجی و آن که خود را فرمود
که تر باران کنند چندين هزار یک شست بسوی آن دژ کشوده شد
مانند باران دیوار را نوسن افتاد و تا از بجان بسوی شد زد و توان
بسی دیوانه

بسی دیوانه و بر روی خاک سواران پس روشنی در آن ظلمت پدید شد
جهان شد پر از تابنده ماه بنام جهاندار و از فرشته دیوان دیگر گنجینه
در ظاهر شد کجی و فرمود در آن دروازه باشد در انجام سبب
سازند خود با ملک او یکسان رو می نمود و بعد از یک سال نزد کاوس آمد
کاوس شنید و شد چشم روی او را بوسه داد و گفت ای تو هرستی سوار
شاهی و گاه نیز از بید این و این دستگاه فتح نمودن و جنگیدن
و کس چون تو را و علامات بادشاهی و چهره خیره فرات
فرززد طوس را با جمیع مادران خود و فرزند که مرا طاعت و بندگی میکنند
در زمانت یک اورا بجای خود و بخت نشاند و احاطت داد که پاس
ملک بدارد و بوسه بر سرش نهاد و تاج پسران که نشاند بخت
جهان را چنین است از و بنا و ز یک دست بستد بدید که او کجی و سبب
بنوعی میگوید که بر ما و پیر ارضی شدند هر روز یک مرتبه سلام کاوس می آید
ملک پر و اخقی و در دین حدی پرستی مردم را خواندی و به اطاعت حجت
مشغول بودی و بسته و اندر جهان و او را بکنند از زمین بیخ بیدار

بهر جای ویرانی آباد کرد و دل اهل غم را از غم کرد و زال و رستم چون این مژده را
 شنیدند از سیستان با پیشش و سپاه بزرگش رواندند و مبارکباد
 گفتند کیخت و گفت و اب و پروردگار بدین آمد جمیع بزرگان را با استقبال
 چون رستم نزدیک رسید بخیر و از تخت برخاسته رستم را در کنار گرفت
 چو خیمه کوپلتن را بدید بهر شکش زمرگان بر رخ بر چکید و فرود آمد از تخت کرد
 اعرین تهنتن بوسید روی زمین به رستم چنین گفت کای پهلوان همیشه
 بزنی شاد و روشن و آن که پروردگار سایه او شود توئی تا بکسی برود پسند
 خاموش توئی مراد در بد و باش تا گدایا و بهر بوم بایم او به سر
 زان پس بر در گرفت ز بهر پروردگاری امور گرفت نگه که در رستم
 او داشت و سخن گفتن برای او از خوش گشت بر خون و دل پر ز در کار
 سپاهش بسی یاد کرد و چو توت هاند روی زمین بهر نهایی فرو آمد
 کیچ و جوان طلبید رستم خفته گدرا سید روز و یک کیچ به با رستم زال
 رود کاوس آمد کاوس هم مجلس عالی بر آست و جشن حسد و آینه است
 طوس و کودز جمع نامداران ایران حاضر شدند کاوس اول روی کرد
 و گفت

بشاه جهانگشت کانی بجا
 جهان با توئی از پیر یار و کار

و گفت کینه بد سخاوی جواب داد که من تا کینه از او را سبب شکم خواب آرام
 ندارم پس بی پرستم و رال کرده که در حجب و خواهند کرد رال گفت
 رستم گفت که من همراهی میکنم پیش از رسیدن کج و تمام آنهارا برهم زد
 از اسباب شک داده ام اگرین بخواهد دستهای از تنم سپاوش روی
 بتوران کرد چگونه کوتاهی خواهم کرد و انگاه روی بگوید و طوس و دیگران کرد
 شایه میگویند همه جواب دادند که بجان من است اسشته جان باری خواهم کرد
 پس کج نشد و سولند خورد و در پیش کاوش عید کرد و تا نیکایی که از اسباب
 نکشتم رست از روی باز ندارم بخوشتر شوم من رخت و کلدانه آرام گیرم بکلاه
 بی تا روی زمین نم شود و روان سیاه و سوزم شود پس کاوش تمام
 عرض گرفت و یکیک را بکنج و نمود و احوال همه گفت و فرابر را بایکصد و
 نامدار که خوش او بودند و در فرج پیش و ارداد طوس با همراه گرفت
 و کینه با نهد و دست بیه و پر او در دست است معترت کنیم
 طوس با عله و کردیم با خویشتن میلاد کرد بجانب جیب تعیین نمود و
 دست تن پهلوان از تنه شک بودند و شاد و فرح تن از نسل کرد

در این کتاب
 در این کتاب

و از تخم کوراه صد و پنجاه قلعه مقرر کرد و شیران را با فوج عظمی فرمود
 که از کت و جدا شوند چون دست و نو یک توران رسید یک فوج طوس
 و یکم فوج فراز را فرمود که از راه دشت رفته ملک توران را غارت نمایند
 تا بایستی تخت او را سباب ببردند و خود براه راست روانه شدند و در تمام
 قسطنطنیه او را میفرمود و فراز نمود و طوس و فراز را در وقت و دایع گفت که فرودم
 پس سپاهش در راه کلات جرم قلعه ساخته است چون او را در من
 لشکر و ملک او دخل خواهند کرد و از و کناره شده خواهند رفت
 فراز را قلعه فرود را کناره گذاشته جانب دشت راست را بست
 و بیابان میرفت اما طوس گفت که از راه دشت سر کشیده خواهند
 براه کلات و جرم خواهند رفت بهمان راه روانه شدند چون نفوذ پس سپاه
 که از کلات هر دوخته و آیه حاصل شده بود و خبر رسید و انت که طوس
 برای من است می آید فرود از در و در فرود آمده پس راه لشکر را
 ایستاد طوس ریونام و اما وجود را فرستاد تا بفرومود و صحبت نماید که از راه
 کناره شود که ما با و کار ندارم براه خود میروم چون به نزد فرود رسید
 هر چند با و

نقله

تیر چنڈ باو و صلح زو اور اسی شد و از راه کنارہ برفت تا جنگ بست
بر یو از دست فرود گشتند چون خیمه بطوس رسید کہ و اما و ترا و دو گشت
پس خود را دستاد کہ و فرود را بسیار پس بطوس را نیز فرود گشت پس طوس تمام
لشکر خود سوار شدہ بجانب فرود آمد و فرود چون لشکر دید خود را بیکوہ و در شہید
لشکر طوس آن در را محاصره نمودند بخوار نام پس در یک کہ خانوی فرود بود
باجمی از در بر آمدہ سیاه طوس مردم بخوار را بسیار گشت بخوار کہ کجی و قلعہ
در آنست چون فرود دیدہ طوس خود شک میکند از در بر آمدہ تیری بر آتش
طوس پیاوہ شد پس کہ یو ناخست کہ خود را بفرمود رسانیدہ و او را زہ
زہ و سگر نایز فرود تیر دیگر بر آتش یو زوہ او ہم پیادہ شد طوس و ککوہ و
خور تباہی پسندند پس بر ککوہ بجانب فرود تاخت و سو کند خورد کہ تا من
اورا نکشتم بر می کہ دم کیو بہ سرن تندی نمود کہ پیش مرو سرن گفت
سو کند خورہ ام بفریدارم پس روان شد تا نزد تیر بر آتش
نو کند کہ اسب اندو جان بود تا پسرن پیادہ روان شد بفرود و فرود
من از اوہ جنگ دارم ساعتی توقف نمای فرود تیر دیگر زوہ و اسب

که نشسته در چوشتن او بند شد سیرن خود را بفرو در سایند نیره بزره نیره از
چوشتن او برآمده پاره را کرد فرو و برگشت و در حصار در آن خرویدند
بین آن کای نادره نمودی پیاده درین کارزار چو ابا کشتی در شربت بود
و بیغافل و نام جنگی فرو و از بالای در آن قدر سنگ انداختند و تیر باران نمود
که سیرن تاب جنگ نیاورد خسته و زخمی شده نزد طوس آمد طوس پرسید
یاد کرد که خواهم بیکبار برین در حمله کنم و کیتن را نمی گذارم مادر فرو که دختر
و کیتن بود شب خواب دید که آتش در حصار افتاد و کام حصار و
حصار سوخت هماندم آمده جواب خود را بفرو گفت و جواب داد که اگر
چه میرسم پدر میان جوی کشته شد اگر مرا هم همان مصیب بشود
چه چاره روز دیگر طوس به لشکر خود بران حمله کرد و در دراز است چون
دید که عینم در حصار در آمده سیره را جلدن داد سیرن با او رو برد
فرو سیره بر سیرن زد او آسپ افتاد و جان داد مادر فرو هماندم رسید
و بر کانه گرفت خنجر شکم خود طرز زدن روح بروی سیره در نهان شکم بود
برشش جان بداد و نگاه بهرام و رانجا رسید زن فرو و مادر او را
صبا نه

آنجنان دید انگ از چشم ریات و گفت مثل سیاوش این سپهر و عن
جوانی گشته نه و بر طمع ملامت یکر و گفت چون سر و بشنوم هم ترا
و هم پیرن و هم رام را هلاک خواهد کرد رخ طوس پر شد رخن حکم زرد و زرد
و در و مرگ و دیر را از آنجا طوس کوچ نموده بر سر قلعه دیگر پلایه نام کردی
قلعه را بود برآمده جنگ کرد و از دست پیرن گشته شد آراخی نیز روان
شدند چون زو افرا سیاب بیدند سراده نام کردی را افرا سیاب با
خوار فرستاد چون هر دو لشکر مقابل شدند سراده در میدان آمد مرد بار
گمده آخر الامر سراده را پیرن کمری زو از اسب افتاد و مردم او را کرد
نموده سراده را خلاص کرده کمر خنجر پس از افرا سیاب پیران را با چهل
سوار باز فرستاد لشکریان ایران در کاسته رود رسیده بودند که پیران
آمد پیران خون سبوح ضرب دست که خورده بود و در دل انداخته که
ایرانیه ها بشنوند چون منم بهتر است ایرانیان از بشنوند غافل بودند
اکثر هجوم شتاد و خورده است افتاده بود و یکبار و تورانیان
نزد و اهل ایران بیا گشته شد درین شب قیامت قائم شد

طوس دید که مردم ما بسیار قبل رفت همه پیدل شدند و غلین گشتند و نشستند
ز راه انیان گشته دید سر تخت بسیار بگشته و دید چون صبح شد طوس جمع و را
بنفر بزر رسانید و باو ملحق شد رایجی چون کنج و رسید بنفر بزر نشست که
طوس را منع کرده ام که از راه کلات حرم نروای رفت چرا حکم من قبول نکرد
و برادر ما را ضایع ساخت و لشکر ما را بکشتن داد و او را سب نامیدند و
هر دو فرج فرا بزر باشد پس طوس را اند نمود و در مجلس بخت کرد
بدشنام بگشت و لب شهر بار و را بختن طوس را کرد و جوار را ریشتر اند
بفرمودند تا به بستر و دست و بگردش نرزد و نگاه کرد به بران
نوشت که بشن کار مردان نیست حید نامرد است بیایان تو جنگ نماید
گفت بعد از یکماه جنگ خوابیم کرد چون یکماه گذشت هر دو لشکر رو برو
اول جنگ تبر بوست بیکی تبر باران کردند سحر و جادو و اهرمان بگردان
پس بر تن و سیره کردند به تن و به نیر او حید نامی را آهن آتش فرو
اول کسی که در میدان ناخت کی بود چند پهلوان آنها را کشته بر کشته آمد
باز نیز ناخت او چند را بکشته آمد ترکان دیدند که کیو و نیزن مارا عاصم
همه معلوم شده

همه مشفق شده از طرف دیگر قلب گاه زده بغیر از رسیدند سباه
و از برز را بسیار گشتند و از برز دید که وقت تنگ شد بر پشت کوه آمد
چو دشمن نهاده سویرانوه شده و از برز در دامن کوه شده و بر پشت از برز
هم که زیت غبران زنده یابی توانید گزیت و کوز میخواست که پنهان
بجای خود کیم طرح انداخته بد و گفت کیم جو انزیر و بسی دیده کوز و کویال شتر
اگر تو پیران بخوای گزیت و بیاید پس بر تر خاک چیت و مانند گزیت
اندر پنهان دیران و ز کار دیده جهان بخیر دل و شمان رشکم اگر کوه باشد
ز تن سر کنم و زبانشا که ستم خود را بکوز رساند و با هم سوخته
که گشته میشتیم اما نمی گزیم پس کوز برین را نزد و از برز فرستاد که گزیم
خود را با برسان و اگر بتوانی رسید و رشش کاویان را که پیش تو است
بفریس چون پیران رفته بغیر از گفت او جواب داد که ترکان غالب اند
من نمی آیم و رشش را هم نمیدهم بکوز بگو که تو هم خود را با برسان پیران
یکب علم دار گشت و رشش کاویان را که رفته نزد کوز و کوز
علم را بر و نهاده و لشکر به پیران بگویم با هم در آویخته اند دست کیم

و گسستم و بترین چیدن ترکان افتادند اما مردم ایران بسیار گشته شدند
سیه هر زبانی بر آشفند همه بر سر یکدیگر کوفتند فراوان زهر و سیه
گشته شدند رحمت ایران گشته شد تا ماتم جنگ کردند و در زمان
مردم زنده ماندند بران رزمگاه دیگر افکنده بودند و قوم گسستم و کاه
بسیار گشته شدند از لطف از خویشان فراسیاب و قوم ایران
سوار و سیکه بهلوانان جنگی جمله بکهار و دو و صد نامدار از ترکان گشته شدند
و سپهر سپاه را حویب بود و پراکنده حوز را که داند شماره را ایران و توران
کندیده سواران ترکان همه شد و دل در زیر می گم گشته شدند
بلش که خویش را زاننده که از رزم سازانده چون با فراسیاب
خبر فتح رسید خلعت و رزم بجهت نامداران خود فرستاد و نوشت که بای
قلاع نشوند و بسیار باشند که شمارا جنگ کج و ورستم در پیش است
ایران در جواب نوشت امیدوارم که آن فتح هم بی نصیب و خمت بشمارد و سود
پذیرفت ایران همه پند او که سالار او بود پند او چون شکر ایران
شکست خورده در ابرزت باشد المیخار کرده بعد از چند روز هر عسکر او
حسروید

خسرو بسیار دلگیر شد و از جناب فرود قاضی روز و کثرت او هم مثل
ناجی گشته شد و بان پدر گشت و شد بیکانه به دست سپیدار من
زخون برادر رکنه پدری بود کرمان و خسته حکیم سپیدار هم خواهر کرد و براند
زنگران همی خون دل برشت تا دور از دوان برایشان بیت نزدانش
برادر بخت به بدبار چند درم برگان ایران برستم گفته کجی و را از نام آورد
و طوس را نیز شفاعت گاهی برستم نزد خسر و آمدند تا گفته از نام بر آورد و شفاعت
خسرو به از به خدس گمانید خسر و برستم گفت اکنون شمار امانید حکایت توران
رفت برستم قبول نمود بعد از آن طوس التماس نمود که این مرتبه من میروم
که تلافی تقصیرات من بوقوع آید برستم گفت حکایت ایران طوس برو و عاقبت
اگر افراسیاب خود شد خواهیم رفت پس خسر و طوس را با کوز و سیاه
همراهان او مویشی بیکران بیکر حفت فرمود طوس آمد ایران مقابل
بهشت شبانه روز هر دو شکرت حکایت کردند روز هشتم بهومان در میدان آمده
مبارز طلب نمود چند پهلوان از دست او کشته شدند پس طوس را
خواست با او بر آغوش حکایت او نمود و کوز بکذاشت و کوز را فرستاد و

چند نغم بر یکدگر زنده هر دو زخمی شده بگشتند باز بروش که با هم تیز باران کردند
و کسب بیا رطوبت کشته شد باز در جادوگر بوز بیا رطوبت خود با هر دو
و کامل پیران او را گفت که یزید کوه رفته چنان عمل سحر بکن که برف باران
در شکوایران نیارد و یزید که توران نیارد باز در زیر قلع کوه رفته با نظر
بگشت که توران بیکار شد پیران با سپاه خود گفت که بیکجا جدا نمایند و
تیز باران سلامت ماند و دست چای ایرانیان از کثرت برف باران
بکنند که دستهای آنها از کار رفته است که ایرانیان از یکطرف و هوان با حوج
بر سر ایرانیان رسید آنقدر چاله کی نمود مردم ایرانیان را قتل و تفت
که ابلش را است نباید بگشتند چندان زایران سپاه که با یی خون شد
همه زمره گاه دور و دشت کشته پر از برف خون که توران و ایران قتل
طوس و کوفه ز با جمیع ایرانیان دست بر گاه حق تعالی برداشته رازی کردند
همه بنده پر گناه تو ای شاه چاکری داد خواه تو ام ترا صون و ارجاع وی بتری
جهان دار بر داوران داور و این تخت سربا تو فریاد رس اندر ام و سبکی
الهی تعالی بکرم خود مناجات و رازی اینها قبول کرد و نگاه مروی از غیب
در تمام

در نظر ز نام گرد پیدا شد و با کشت بجانب آن کوه اشارت نمود ز نام آن
کوه دفری بجستد ز نام از آن درگاه بیرون تاخت اسب از میان سپاه ^{مشتاق} برفت
بر روی مکر پیاده برآمد بر آن کوشه بار در زار نام دید که در محل جا دو که می شول است
که ناز نالی که ز نام بر سر اور رسید و هر دو دست او گرفت و او را خبر شد پس
دستهای او را بپشت بست و گفت این برف و باران دور کن او
دور میکنم فرود آمد از کوه ز نام دید که اندر هوا بر شد و ناپدید شد و در پیش
آورده گردن بیدن زن پس لیران شاه خود را بخون کشته تا درگاه
همه دست یک ز ایرانیان ناسری بی ثبات بود تن بی روان پس هر دو لشکر
آرام گرفتند روز دیگر باز جنگ قائم شد چو ایرانیان کم مانده و زبون شده بودند
نخواستند مقاومت نمود جنگ که ز کرده میرفتند تا کوه ها و ل رسیدند
ها و ل قلع بود طوس همه نیا و رخی لشکر خود را در آن قلع فرستاد خود در دامن کوه
آرام گرفت پیران سپاه خود را فرمود تا طوس را نمودند همان به پیران گفت
انهارا محاصره شد بکن نگذاشت تا بر خواسته بروند پیران قبول نکرد و هر روز
با طوس جنگ ^ن قلع کوه ها و ل شیشه است بود غله مشاع وافر داشت

ایرانیان را آب میسرو میوزند و هر روز بانورانین جنگ میکردند چون
کبکسر رسید رستم را میداد اینها فرستاد چون رستم نزدیک رسید بطوس خیز کرد
شادمان گشت بر آن مژده شد شادمان پهلوان شد آن که بایستی بود
جان طوس کودرز را با استقبال فرستاد کودرز از کوه ها و دل فرود آمد رستم را
در یافت که رفتند مرید که را کناز خوشی برآید هر دو برآید و گفت کودرز
کای پهلوان تو هشتیا جنگی در روشن روان همیشه نهایت جهاندار باد
مرد شهنشاهت نگهدار باد کودرز غم و محنتها گذشته برستم شد و گفت سگای را
را برای خدا از قدم جدا یکدم نکنند مایه بیو هلاک شد ایم آباد و گفت رستم که دل
شاد و از زیر بدتن خویش از او درگاه نگاه رستم و کودرز هر کوه ها و دل برآید
طوس تا دروازه قلعه پیاده پیشوا برآید و معذرت خواست که من برای کهای
قلعه و مرمت سپاه خود در اینجا ماندم و با استقبال تو نتوانستم رستم و بجوی طوس
کرد پس در قلعه رفت و بر تخت نشست و همه بزرگان و پیش او نشستند
نشست از بر تخت بر بلین همه نامداران شدند انجمن نزدیک نشست
کودرز که نایب است در طوس مردان نیت میکنند با پهلوان نامداران فراوان را
نکته

پیر و کز که او را زنج و سختی بسترش پاتوزند شد یکمان شو که نه کرا بود امید
 الطوفان با فراسباب نوشته بود که با طوس و کیو و کوز و سیاه ابریا
 شکست داده و عاجز کرده ایم در کوه قلعه هاول گم کرده اند که دیگر کما
 بفرست که اینهارا هلاک و دستگیر مایش از آنکه رستم و راجا برسد او را
 کاموس و شکل و پهلوان حسین و چس که نزد او بودند و ستاد و ما به گفت که
 شما از میان حسین رفته برون و شک و دیگر هم از خاقان کوک طلب نمودند
 خود با سیاه عظیم جانب کوه هاول و آن شد میش از آنکه رستم بگوید هاول
 همان حسین با کاموس و شکل و وسیع لار رسید میران اول خانه کاموس
 رفقه حقیقت رستم را گفت و تعریف او نمود کاموس بد شده را اندو
 کاموس کای پر خرو و ولت یک اندیش پذیرد رستم چه رانی تو چنین سخن
 بی کسی نمیدانم از رستم تا تن رستم از آتش و روی نیست نه میش نشن
 در جوی نیست تا من او را بیاورم به کام زرم تا مارم چه زرم او را بیاورم به کام
 مردان کنون تا کنم دشت یک چو دریای خون پیران از گفت کوی کاموس

خوشحال و شادمان شد بلی و بی بهلوان دانه سخن بناد و گشت بزراندت سیم است
وزان جایگزینش خاقان حسین بیامید بوسید روی زمین بمکفتن سیه را بر تپا
توان گشت که از کویر نوسند است دامن امرو و جنب او دم با سپاه تو با
با کوس با قلاب که بکند از پشت سعادت مرا تا بیا بر اندر لور کلاه مرا در حسین
کاموس جنگی من که من پیش و باشم از آنجنون چون بر آن کافان گفت
که دروا جنگ باید کرد او قبول نمود خاطر خود را از کاوس خاقان جمع کرده بجا
خود آمد او قبول نمود خاطر خود را بکرا ار اسه علی الصبح بسوی زمکاه
از انظار رسم نکتته ترتیب جنگ کرده از گوه بجا و دل در میدان آید
که و که لشکر غنم بسیار است ناسپه دید حیدر اندک دریای روم تا آرات نمود
چونک مهر موم شرم در اندیشه است که باینهمه شکر ترکان ما چگونه بگویم
خدا را یاد کرد و لشکر خود را اندوخت و وصف روبرو شدند و جنگ کردند
بهر تیغ و ساعد رخون گشت بعل و خروشان دل خاک و در بر فعل و دل مرید
که بریزان زن و دیران برنده رختان کفن از طرف ترکان اول را بوش
نام کردی و زمین آمد مبارز طلب نمود از جانب ایرانیان زام بل آید
با و قاتل

با دجله شد بر او نیت ز نام با استگوس بر آمد زهر و سپید و کوش اول
نیر تا بر یکدگر زد از جوشن که زنگ و یس بگرز بام در آمدند او گری به ستم
رو ز نام هر بگرفت و سر زره بهره شد و سر ز نام از رافت مغربان شد
ز نام بجانب کوه کبرزان شد و جوز نام از کبرزاو شد سوه بانه بجهه سر او
سوی کوه بهر استفت رستم ایاطوس گفت که ز نام باز هم کاست جفت
استگوس چون دید که ز نام کرفت خواست بجانب کوه خود گشته بود و رستم
میدان تاجت و بر و نمره زد و گفت که میروی بر کار و نمره و شید کای مرد
از مایه نام آورد آمد به جای استگوس باز گشت او چند تیر برستم ز و چون
از نمره رستم تیرت خورده بود و وقت بهر انداختن دستش می لرزید و با ستم
نشد کمان را بزه کرد و ز و استگوس تن از آزان رخ سدر و ستم
بر ایک بیاید تیر یکی تیر لکن نشد جای کیر تهمتن خواورد جنگ بگریز کرد
یک جبهه سهندک به مالید چاهی کمان را بدست یحرم کوزن انداختند
چو سوارش آمد به سها کوش رشتن کوزان بر آمد خوش کرفت مکان
سر انگشت او بگذر کرد بر مهره پشت او ببرد بر سر سینه استگوس

سپهر آن زمان دست را داد بوس و قضا گفت که رو قدر گفت ده فلک گفت
حسن ملک گفت نه هم اندر زمان بهلولان جان مباد و کوفی که هرگز یاد
نراود تا ترستم بچون اشک بوس را آورده از مهره پشت او برآمد و خود
مثل کوه البرز در زیر نگاه آمده ایستاده مبارز دیگر طلب کرد و چون اشک
را برداشته نزد عاقان آوردند فرمود که تیر از سینه بر آرند چون بر آوردند
دید که تا بر عرق و خون است عاقان متحیر ماند و به پیران گفت که ای تو تعجب
رستم میگوید راست بود باین دست و پای رستم تیر اندازی ندیده و نشنیده
ایم تا بجای او بر زمین مروست بدین لشکر او را هم آورد نیست از دست رستم
در دل آن لشکر ترس افتاد و جنگ موقوف نمود و بر رفتند بر کام بارام خویش
بخیمه نختند تا کام خویش روز دیگر بآید و وصف بسته و کجک درآمدند
عاقان چنین گفت امروز خون اشک بوس که میگرد و کاموس گفت من میگردم
است را دو آیند در میدان آمد و رستم را طلب کرد و الوای کا بلی در ^{بهلولی}
تاکر و رستم بود در پیش رستم آمده اجازت گرفت که من بکاموس خنک میکنم
رستم اجازت داد و چو الوای انبک کاموس کرد و بیکه چوید بناورد و ما او را
نبردیم

پیر و شیر بر گرفتار زمین و بیداحت و پیر روی زمین چون البو آئی ارشد
کاموس گشته شد رستم اسب بر کاموس و دوانده آمد کاموس گفت
جیت من اشکبوس نیستم که از مرده تو برستم رستم گفت وقتی که شیر
خود را می بیند میزد و چنین پاسخ آورد رستم که شیر چون میزد بعد از کاموس
که غنیمت زبردست است از روی چالاکي کند بر سر رستم انداخت رستم
دروید کند بر سر خورش رستم بد شد خورش بر خود افتاد نکند در بر
بچید رستم آن کند خواست از بر خورش جدا کند آن سو کاموس بر دوش
گرفت نکند از میان گشت کاموس از اسب افتاد و خواست بر اسب خود
سوار شود رستم فرصت یافت کند خود را در گردن کاموس انداخت
و بجانب خود کشید اسب کاموس که بخت در لشکر ترکان رفت کاموس را
رستم بکند چیده در لشکر خود آورد و خستی پشتم بخم کند بیاورد
برادر و مراد بگردان حین گفت کین زرم جوی ز بس کین و زور اندر آمد بروی
پس کند بر خاک پیش بران پیراهن کند بودند جنگ اوران و تنش اشکبوس
چاک چون عرق شد دفن کرد بر خاک و چنین است رستم بران

کمی با هم و در گذشت دمان به می تا توانی به یکی گرای ستایش کنان را کنند
رنگهای پاکون رزم خاقان چین آورم پروان را بدانش یقین آورم
چون کاموسک پای کشته شد پیران نزد خاقان رفت و گفت ای پادشاه
و سپاه ما تاب جنگ رستم ندارند بعضی وقت افراسیاب هم تاب او
نیاموده اند و کمر خیمه اولی است که ما برشته شد مرا از اسباب مرویم خاقان
به پیران گفت که من علاج رستم میکنم من آنرا که کاموس زودست مملوک
بکم کنند اندر آرم بجاک تا شاول بدارید و رستمند کجا او ننهد باسیام
درین نشناختنش نام کمی برخواست و گفت که فردا من برستم که میکنم
خاقان چین برو آفرین کرد و گفت بخشتم مرا من که با کج اگر آن بسوزد
کشیدنت پنج بار و دیگر حکمتش نام در میدان آمد رستم را خواست رستم
خنده کنان بسوی او آمد و گفت ترا مثل کاموس بجاک یکان میکنم
کمان در دست گرفته تیری جانب رستم حواله کرد رستم دانست که تیر را
رزه تنگ است نیز بر سر او زد رستم چون دید که تیرش رزه را
خواهد درید بعد از آن رستم تیغ کشیده بر سر حکمتش آرد حکمت که بران
رستم و سیال

رستم و نبال او تاخته دم اسپ او را گرفته کشید جلست از اسپ افتاد
رستم پنج گشوده بر سر او زد و سر او از تن جدا شد تا دم اسپ بایک خاکسپاری
و لشکر به ماندند شکفت بقیه و از اسپ رهبر خواست تا به تن و را کرد و
جاک راست با هم انگاه کردند سر از تن جدا کرده کام انداخته شد بر آ
پس رستم اینها را واداد و او را میان صف میکشند مبارز میطلبید کسی
عجبی گفت رستم میان دو صف که گرفته یکی پنج خشان میگفت بعد از دویر همون
آمد و گفت اینهمه سینه و کینه با ترکان چیرا داری وصیت سید اب
باو کن که او گفته بود که با ترکان بدی خواهی کرد رستم جواب داد که اگر
نمیکشند یا شما هر که جنگ میکردم سیاه و سر را زاده از سید اب دو
میداشتم کینه او را باین وادی آوردن همان گفت هیچ طبعی که ازین
سیاه و سر توانی گذشت رستم گفت تو برو و پیران را از من برفت
که من این راز را باو خواهم گفت نه همان برگشته آمد به پیران گفت رستم
می طلبد پیران با نهومان برو خاقان چنین آمده حقیقت را گفت خاقان
اعراض که تو بر آ پیش او رفته بودی مرا از تو رسیدی نهومان بخاقان میزند

وگفت غیر از صلح و آشتی برستم بس نتوانم آمد که ای شیردل رستم
ز ابلت بدین بکشته باید که رست یک ابلت با او نباید بکشت نه بکشتی
بلک و بدیر یا نه یک یکی را بده آهنی رستم است که جام کند سر
هم اندر خم است به پیش چه افراسیاب چه آب کسی رست او را
نه بیند خواب تا از وی بوسه اندازد زنده چه بگوید او چه اسب و خاقان
چون تنیدی بومان بدید چه بگوید تا او چه اسب و خاقان فرمود که او را از پیش
دو رکروند پیران گفت ای خاقان تمام شکر از رستم نرسیده اند و ما
و بار ما ضرب دست از خورده بکشتن حال برو غائب نماید گفت
پیران که ای رستم تا زمانه برسم که آمد از شروم شکرم تا چه خواهد
که از غم روانم لکا بدی پیران سبحان رستم از خاقان احابت خواهد
رستم آمد که پیران پیر از پیرم تر س و نیم و شش کشته برویم رستم دوم
چون پیران نزدیک رستم رسید بعد از مدتی بسیار گفت که من چندین
حقون بکردن سیاوش و کج کردار و مانع که که بشنود باها
بدی کرده من نیکی کرده ام و خدمتکاری کا آورده ام که خبر و ما را
من از

لین از کشتن خلاص کرده ام رستم گفت راست میگوی اما تو دور رویستی
از آن این بهر تو آمده پیران گفت اکنون ما تو عهد میکنم که از حکم تو دور
نگذرم اما بستی که استی و صلح مای منرا استی بهتر اید رجک بباید
به کاستنک رستم گفت من بر استی تو اعتماد دارم از آن ترا خواهم
استی بدو منط میکنم اول آنکه کشتور و کردی را از اسباب بمن حواله نماید که
تخاص سوادش از آنها بگیرم و دویم من کج و مال بسیار بداند آن دووی
با این اموال نزد من بروم شاید که او از کین پدر بگذرد و کرا آنها سوی من
فرستد باز من از جنگ ترکان شوم بی نیازی و زان پس بگیرم و این
بشوم دل منوش از دور و کبره فرستم که کار را سر دشت مکر مهرش آید و
باز رستم گفت نو مرا از موده و از موده و از اسباب هم است من هر که
راضی می شوم اما این حرف را بخاطر تو میگویم که حقوق خدمت بر شما ناداری
از آن گونه هر که بگویم سخن بجز کین بشم ز سر تا به بن کنون چیه کفتم ترا گوش و از
سخنها خوب اندر آغوش دار و جو بشیند پیران به ترسید سخت بلرزد بران
شاز و درخت که از آن گونه گفتار رستم شنید همه گریه از دوده خویش

پس بر آن ارستم حضرت شده نزد خاقان چنین آمد و احوال را گفت
و بجانب بزرگان مجلس کرد که جواب رستم چه میدهند همه خاموش ماندند
شکل گفت هرگز ماصالح نمیکند خاقان گفت برستم جنگ میکنی گفت میکنند
پهلوان و دیگر تو نیست شکل که وند بخاقان گفت چش که رستم یکد و پهلوان
مارا کشته است ما چندین پهلوان کار طلب در خدمت تو رستم امر خودی
بر رستم غالب خواهند شد خاقان گفت فردا برای جنگ آماده شو
مبارک است پیران مثل ماری بر خود پیچید اما دید که مجلس بزرگ دیگر
دم نزد رور دیگر شکل در میدان آمد رستم را طلب که درستم آمده بر
در سینه او بند کرد و از اسب برداشت و بر زمین زد و فرستاد که از شتر
او را سر جدا کنم پیاده گیران شد رستم تعاقب نمود چنان بر شکل هجوم
آورده خلاص گردید؛ گیران در راه پیر چنین میروند تا به خاقان رسید
چنین گفت شکل که این مرد نیست یکیتی کسی را همه او را از دست یابی
زنده پلست بر پشت کوه تا مکر ام را رند جلد کرده بپایه تنها کشت
این از دانا بخونید جو خود نیاید ربا خاقان سر زشت نمود و گفت که این
عمر لایق

لا اله الا توحيث مشکل گفت من تنه باین پیش نمی آیم فوجی یا من شده ناچار
خداون چار سوار را فرمود که یکبار جمله برستم تا خنده برایشان کرد و
پیش که خورشید تاریک شد بر پیشانی به یک چشم ده میره کردی قلم
خروش نشو و نشان و دشمنان هم و ایران همه بدو رستم رسیدند و از
هر طرف سر ازین جدا شدند از گشته همه دست باور و گاه نشین و دست
سر و ترک و کلاه چنین گفت رستم با ایرانیان که من جنگ مارا سر آمد زبان
نکو بند کویال که زکران جو فو لا و در یک است که آن پسر اسبوه ایشان نازند با
زوریای اندر برارند خاک سده نام خویش کاموس زور رستم مقابل
رستم که زنی بر سر او دست جنگ شده به پهلوان ایران گفت که
پسر جوان همراه ما نمایند که پس ایشان باشد و از من جدا شوند تا من خود
بخاقان حسین برستم هماندم با پسر سوار رستم رسید بجانب خاقان ناخستند
چون نزدیک قلعه رسیدند مردم خاقان برفوج رستم حمله کردند که هیچ
خاقان کس زور رستم فرستاد که چرا اینهمه بر عرصه شده باز کرد و صلح
رستم جواب داد که اگر تاج و تخت و مال خود را خاقان بمن بدهد جان بیا

میکنم والا در امیکشتم چنین گفت کاین پیل و این تخت تاج جهان تازه و نهاده
طوق و تاج بایران سرفراز گنج و استی که او در جهان شهر یار خواست شمار
رفتن زندگانی بر پس است بدین زر که این کمانی بر است چون بر ستاده
این مقام بخاقان چنین رسانید در عصب شد و بر پیل بر است و ناسک
خود گفت رستم را تیر باران کنند بر و تیر باران بگردند سخت جویباران
بر عهد بر درخت تیر مانند مثل غار مغلان بر جوشن رستم بند شد رستم
بی کایا بر دیک پیل اندک کنند انداخت کمند در سر خاقان بند شد چون
رستم میبندد خاقان از پیل افتاد و سواران رستم مثل بادوی ارباب
فرود آمدند و ستهای خاقان بستند چو از دست دشمن رها شد کنند
سر پیشه یار اندر آمد به بند ز پیل اندر آورد و روز بر زمین به بستند با دوی خاقان
چنین پیاده بی راند تا که شهید شد نه پیل و نه تاج و نه طوق و نه همتی را
پراز می و شاهی دبی و دگر را بدریانای دبی شکلی را بر ریح خارا کسی
دگر را بنای جگر خون کسی نه با این مهر و نه با انت کین که به و ان خوی
ای جهان افروز جهان را باندی و بستی توی نامد اتم چه هر چه هستی توی
ز نوت دانی

ز تو شادمانی دار تو غم است ایکی را فروبی و کمر اکم است بلکه آن خان
 است شادمانی را رستم بطوس حواله کرد و در آشنای کر فلان خان آند خون
 های شد که دریای خون روان شد در پس کشیده از هر سوی جوی خون
 روان شد و دوسه یار چون اندرون رسیده امپای دشمن ندانست باز نیامان
 که تند راه و از آن که چون شکر خورده و بدر رفتند رستم گفت اکنون
 سیاه ترکان را محاصره نمایند چون روز آخر شد و مردم مانده شده بودند
 همه راه گرفته وقت صبح دیدند که پیران بانشکر ترکان از زر مکه
 بدر رفته شکر خود گفت حیف کردید که ترکان را گذاشته و رستم محاصره
 نکردند تا سلامت بدر نمی رفتند شمارا با است جواب که سپه وند
 دشمن برج و راد تن اسان غم و رخ باز آورده چون آوری کینج باز آورده
 پس رستم بجانب افراسیاب روان شد و تحت تاج و مال خافان
 بدینست از آن نزدیکی و فرستاد و چون فراز برسد کینج و رسید
 شادان گشت خدمت خاص و اسبان و جواهر نزد رستم فرستاد
 و بگوید و بطوس جمعها و العاها فرستاد رستم بجانب افراسیاب و

مثنی بر روز میبازد تا بقلعه بندر ورسند کافور نام کردی و رانجان و بر سر
گشته شد بر سرسم در آنقلو رفت عجبیب قلعو محکم دید حذر و در آنجا رام
گرفت کوچ نمود افراسیاب چون خبر گشته شدن عاقان و شکست
شنید بیچ ناب جزو چو افراسیاب اینچرا شنید و شکست
سر برورید بعد از آن نامداران خود را طلب نمود مصلحت کرد و دانست
که شمار مردم چین بهر ده بیاری و مدو خود خواستند مایان مایه ایم و
مارا بفرست تا رستم را بکشد کرد انهم افراسیاب سلاح به سپاه
مستعد جنگ شد تا بعد خبر رسیدن که رستم برویک ابره تمام
مک توران را حراب کرد و پس آگاهی به افراسیاب که بر سر توران
سر اسر حراب شد بدل گفت یکبار او گیت دست است بسیار
گران رستم انگه من دیده ایم بسی از بند دشمن به حیده ایم سلام
مدو کار کرد تا بسی آرد و مدو بگز و تر افراسیاب به بولاند که او
در پهلوانی نظیرند است نامه نوشت که بر من مهم عظیم آمده وقت مدو است
بولانند هماندم کوچ نموده بالنگر خود نزد افراسیاب رسید افراسیاب
اراسته برستم

از رستم بر تو برو شد بولاولند که دست که من اول رستم حکم میکنم پس
در میدان آمده مبارز طلب نمود و اول کیو باو رو برو شد بولاولند که دست که من
بز کرد و دست بد نام و نیز نام بر دو و دیدند بر دو و او را ملاصق نمود و این کند
جانب بولاولند انداختند یکی نیاز و یکی سپهر بولاولند بند شد بولاولند رو کرد و دو
کند بار شد پس دست به تیغ بر دو و نام و نیز نام را یک زخم بر ریش انداخت
و کیو را نیز جمع ساخت که رز که پدر کیو بود و نیز بود مال کرده و دست نام
جو کم شد و هر هر دو پس به پاید بر دو و او را که گود در چون عاجی بسیار کرد
رستم آمده بولاولند رو برو شد و کندی بر و انداخت بولاولند سدر او زد
کند رستم سفا شد پس بولاولند عمودی بر سر رستم و چنانچه در معرکه
چنانچه با رستم کشته شد بدان که که نیز مرشش زو و کوش میرون جهد بر سر
و او را
پس رستم بدرگاه حق نالید و گفت که کای پاک چون و هم کرد کار جهاد را
برورد کار را اگر نکشت او را پیران همانه کسی جنگو رستم را نقد
فاقیت همانه که رستم بولاولند بیدارد خدا بر ایا دکر و تا بولاولند باز تیغ بر رستم
چون تیغ کار نکرد بولاولند گفت که رستم کوه را بنده مسکود و تیغ مسکود فریاد
بر رستم تیغ کار نکرد بولاولند گفت که رستم کوه را بنده مسکود و تیغ مسکود فریاد
پاره میخت عجب است که این یل نبقاد مرا باید با نیزد کشتی مکر و بر رستم

بیا ما تو گشتی نیکرم رستم قبول نمود. رفت افراسیاب را بطلب ما را بخشد
تا کسی دیگر بدو تو بفید بولاوند لطلب افراسیاب کس فرستاد تا آمدن
افراسیاب رستم را منع بجای شد چون افراسیاب نزدیک رستم رسید
از و بمان خوانست او عهد نمود که هیچ احدی مدد نخواهد کرد و لشکرا را فرمود که هم فر
عقب رفتند بمان سپه بنم فرسنگ بود اساره نظاره بران جنگ بود
بولاوند و پنهان بهم، بر او تاختند آن دوسه تورم به بولاوند افراسیاب گفت
که رستم را زیر آواری بکند او را که شاف که سباز از دست تو جدا شود هر دو مل
و کمر یکدگر زده زور کردند رستم به بولاوند را برداشته بر زمین رو بولاوند
شد و دیگر بهوش شد رستم دانست که جان این سر برده از دست
کردی نبخشدش روان شد بولاوند در یزوت
که بخت خود را با افراسیاب رسانید و گفت به رستم که نمیتوان کرد و بمان ملک
از دست او برده ام رستم در دیال و تاخته رسید افراسیاب لشکر خود را
فرمود که با رستم تیر باران کردند رستم هاجا در یک کرد و سپاه رستم
رسیدند بولاوند همان ساعت با تمام لشکر خود بهای رخصت افراسیاب
روان شد

شده روان شد بابت کچیں گفت بولا و در یک بی تحت و بی کچ نام بلند چرا
می داد باید نهاد چرا زرم کرد باید چینی یاد و سپید را به سبیل اندر افکند
در کینه زمین بود جایش گفت تا میران با فراسیاب گفت که بولد و بند
و شکامید را سد همت است که تو به بد روی و گریه در دست رستم بوا
افراسیاب شبانه محاکم حسین روان شد رستم مال و اسباب را
به بهوان خود منت کرده داده و میران و زیام و گنوه است رخمی آنها را در
توران گذاشت چون نزد کجیه و رسید حکم کرد که تمام ارتوران باید
بعد از چند روز بهت را مال و ششم افراسیاب را بر رستم بخشند و آقد را
و مال از خود بخشید که تا فرق آن منظور بود روزی خبر و و بن
اراسته بار رستم و هیچ نایداران نشسته بود ناگاه جوانی آمد فریاد کرد که کور
در کلبه اسپان ناسکی با دست بی در آمده چندین اسب را ضلع کرد و کجیه و
منجر شد که در وقت کور از اسب یاده میشود چه معنی دارد موبدا
و بر می که نزد و بد گفتند که از آن و شدت چشمه است که مکان امکان
و پو است امید که آن و به صورت کور خور شده کله اسپان را از آن

کینه و برستم گفت این تقدیر چه هم خود دارد منم که دیگوشن کارنامه است رستم
ممود و خورشید بر آتش دره افان داشت آمد کور خرا و نیال او سپاس
نزدیک رسید گمدا سخت در کلوی کور کار کرد و از رستم عاید شد
داشت که دیو است بعد از ساعتی بار کور خرا نمود و رستم سرش نشسته
دنبال او تاخته چون نزدیک رسید خواست به تیغ بزند کور از قطعه رعایت
بهین طریق حدین مرتبه رستم تیغ و تبر حواله کور نمود هر بار کور زان پدید آمدن
تا سه روز و نال آن سرگردان بود نه شب خواب میکرد نه روز آرام بعد از
سه روز خواب برستم علبه و زمین از شیشه خورشید که رفته پیرین نرواد
و خور کور را در زیر سر نهاده خواب رفت چون اکوان دیو از آن پخته دید
مان بقدر زمین رستم را به خود برداشته روان شد به زمین کرد و برید و برود
ز نامون بگردن برافراشتن جو رستم بخندید بر خورشید چنین گفت اکوان
که ای پلتن شکلی از تو کن که تا از هواست به کجاست افکنم چون که روی را بگو
آب انداخت یا کوه بکجای خوی افاد دورا کوه چون اکوان ای رستم
پرسید که ترا در کوه افکنم یا در دریا اندازم رستم بر سر گفت که هر کار دوی
بر عکس

بر عکس است بگو باید گفت تا در آب غنچه ظاهر در آب سست نام رسیده
را که مرا بگو به پیشک تا سحرانامه من ریزه ریزه شود که چرا با با تو و دیو غایب
و خاک اندم سپهر اکوان دیو رستم او را است انداخت بدرباری زلف
انداختش تا شکیه خوش ماهیان خشتل به رستم در دریا افتاد جانورانی
قصه خوردن کردند رستم بخدا پناه جست و نه کشید بنگان را میر و شکست
روی دریا تونست و شناوری هم میکرد رستم در غرابت نامی نسل بود و بدست
جیب و پای کردی شناه یکم زد شمشیر بیست را در از قضا کناره دریا نبرد
بغایت آبی سلامت از آن دریا برآمد و شکری گفت و سجده بجا آورد
نیز دریا مدوی به یکو کشید و برآمد به نامون و شکلی گندید رستم سلا و در
خود را خشک کرده به همان چشمه باز آمد و دید که خشس همانجا میجود رستم را جو
خشس دیدیم تمام مرد او آمد رستم برین کرده خشس سوار شده و کله
انداخت بجانب کعبه و روان من چوبان کعبه و کله خود را را با هم آورد
انفاقا چوبان از غراسیاب رسانیدند سواران که نگاهبان کله بودند آمدند
حک کردند رستم نام خود را باها گفت من تنها باو شاه شما را با فوج او

شکست داده ام شما بان بجنگ آمده اند بفرید چون شیر برکت نام
که رسم منم پوروستان نام بستم شیر چندین از ایشان بکشت چو چوین
چین دید نمودیش نام رسم منم ل بمنزل این کلمه می آورد و تنها هم روز و کرد
کردن کلمه و رسم شب ریاسبانی بود خبر به نهانه دارا فراسیاب که از انجا
نزدیک بود رسید که کله افراسیاب را برده الیغار نموده در بنهار
چند فرسنگ طی کرده چهار پیل جنگی را در پیش انداخته خود را برسم ریاس
برکت و با سپهدار افراسیاب جنگ نمود چندی را بکشت بار و
بکزد و چهل کرد را بکزد و تیغ رزوه با آنکه شکست خورده و زنت خیل
از نام داران بکشت عین شد سپهدار نمودیش از و بشید آن چار
پیل سیاه شدند از جهان با اسیدان سیاه پس رسم همان چهار پیل
آنها را آورده با کله افراسیاب بر در راه دار کج خسرو را بید خود باز بر
همان چشمه که اکوان دیو بود رفت و آن دیو را بسو کند یا و کرد که رسیدن
آمده بامن رو برو شو که در آن نیت که در جواب کسی را از اردو بفرست
چون برسم و لیر شده بود چون سو کند از و بشید از غیرت شده در آمد
برسم معالی

پرستم تا بیل شد و گفت تو هنوز اینجا می ایستی بنده دگر بار کوان بدو انور
 بگشتی بدو گفت شیراز بنده برستی ز دریا و چنگ نهنگ بدست آمدی ماه
 خوان بخت رستم اول سر دیوار بکند بنده کرده بعد از آن مردوان
 تهمتن چو شیه کفار دیو بر آورد چون سرش کی غوغا بغیر اک کشت و جان
 بیفک آمد میانش بنده به عید بر زمین کمر کرد ان بر اخیست چون تنگ
 بر سر دیو چون بیل مست بیکم منور شش دست پرستم سر دیوار
 به کرده بر اسب زین بنده رو بخت و آمد سر و یاستقبال رستم چیدم
 بر آمده در کنار گرفت و سر و روی او را بوسه داد و آفرینها گفت ندارد
 زمانه چو یوشیر یاد همیشه بود جان ما از توست پرستم هم آویز نبی
 بجا آورده گفت بنده دیده جهان بخت تو مهری شسته بت کبی بنده کهری کمینی
 بنده ز ایرانیان منم شاه را از یکی بنده کان بکاگاه سر کوان دیوار شاه
 شاه متحرمانند و افرینار رستم کرد روز دیگر مردم تن دیوار بر بنده کرده
 سرش برین سپیل مویش دراز و مان پرز و ندانهای کراژ دو حشیش سپید
 سلباس سبزه شش الباست کربن نگاه از و ماند کجیه و آمد
 بدو در جام آفرین بگرفت بدو داد جام آفرین بر گرفت حیدر و بار

کینه و عیش و اوج روز و شب غیر محاسب نمودی الکا هـ رسم رخصت وطن است
خسرو کج و مال و نعمتها داده رخصت وطن نمودیم بطریق متابعت بمراسم
منزل بود اعانه کنون رزم بیزن به پیش آورم نزد فرشته راجسته و رسم
بگویم مکی و استانی که حنیت کران سر سیم می باید کمر بست روزی فرقه از میان
نزد کینه و مستغاثی شدند گفتند که ما از راه دور آمد و ام کمر از بسیار درنگ آمده
رحمت و بذاعت ما را نکه داشته کینه و مانند اران خود را اشارت کرد و میراث
بر خواسته گفت از خود هارامی دفعه میگویم کیو پدر بیزن گفت که این جوان خود را
مرد کار از نموده بفرست جوان کمرچه دانا بود و ما میراثی را می شنید و هنر بازجو
از سرن پرسید او جواب داد جوانم ولیکن زانده نشه پیر توانی است ای حکام
در پدید کینه و و کمر کین مثلا را که کار دیده و کار از نموده با سیزن همراه کرده
فرستاده بیزن به پیش کمر از ان رسید و به تیر و کمر ز خاک و شتاب و آن
بیش را آتش زدن به زخم کردی کمر از نکون از زمین چمن نیمه شد از ان
سخن بوزان پس با فدا و سیزن به راه کمر بست نهاد و بر سر کلاه بکمره و آن
بر یک چو کوه شده کاهش از شیدن سوه بکمری میاید و به

زهر را در پدیده برسد و بر رویان خنجر نی زشت بد و نی شد سیل بگرش
چو دود به شدان و وان دلیران از تیج پر خون دل را آن شیشه گر کین در یک
این گرانان اصلا مد وین نکر و چون یک و انعام و اکرام بسیار به سرن و
از گرانان خاطر جمع نموده در آبادی رفته چند روز عیش و عشرت بخول وری کن
برو گفت که نزد یک این دشت به محراب است چو بهشت افام کلبا و سلا
در وقت هر سال میره دختر افراسیاب در آن صحرای سیری آید و چند روز
سرسبز نی باشد میران از مردم آنجا پرسید همه تعریف نکره کردند بتوران
پس استرن بخواو بدید مالا و بار و موسی گرامی نیز یک افراسیاب
دشمن از تشهر او بنزای سرن گفت الحال هم در خواب بود مردم گفتند
سرمیکند سرن با گر کین در همان صحرایست از و دید که مارین در
بیدار شد و دیگر گران ابنوه کرد و او مجبوند زودید از جان بمرغ زار و بیمار است
بلخ بهای همه دست مد و زود و سر و روان را می داد و گفتی و روزه و راند
سرن نامدار که خون گرداناه کرد و نیکو در پیش ملاحظه نزدیک سرن
بیاگاه ششم سرن افتاد و هر دو یکدیگر عاشق شدند مبره حیران شد و

صحرای و بیست افراستیات برمی رند این جوان نامردم از کدام راه آمد
دایه خود را فرستاد که به احوال آنها سررسد چون دایه نزد پسران آمد و پسران نام
خود گفتند که حقیقت جنگ که از تو تعریف این دایه سرسبزید بعد بدین او آمدن
خود با و همه گفت و یک انگشتی قیمت بهمان دست دایه داد و عده کرد که من
چیز نای دیگر بسیار تو میدهم آنچنان کن که در محبت منزه ساعتی نشسته دلدار او
سیر بهیم دایه نزد منزه آمد و حقیقت را گفت چون تمام پسران همه بگفت
چو کلبرک روی ضم بر شکست به گفت بسیار شرم نزد یک من به خود را بجان ناک
بدیداراه ششم روشن کنم تا بدین دست حرکات کلشن کنم تا دایه آمد پسران را
بر و گر کن گفت که من در اینجا برای نیکبانی تو استاده ام تو برو چون پسران
بجانب منزه رفت گر کن اسب پسران را گرفته بدر رفت و دانست که پسران
کمر فدا خواهند شد منزه از اینجا برخواست و در حرکات و دایه و پسران را در کار
گرفت و خلوت کرد و به پرده درآمد و پیر و بلند میانشان سر زس که گردیده
نمده باید گرفتار شدن به پسران ده از میانشان گمانی که نشسته پس روی
خواستند از میکانه خانه پیر و دختر همه از متنگ و غنبره بافتند
سرا برده

مهر پرده را بسته بر سه تمام است روز است شب هر دو میخورند و داد
عیش و عشرت را در روز چهارم بر آن را جواب گرفت و از سستی نهوش است مهره
تا نامم میزنند و در عمارتی خوانند و اخته و خود هم در آن عمارتی نشسته بشهر در اند
مهره گرفته مرا و از ابرو میزنند دل و حالش اندر خطره چون اندک یک شهر اندر آید
هر شب که چهار ماهه بشهر بکاخ اندر اندر است از یک مکان پنج کت و لب و لب
شد بر آن چون افتد و کار سیم بر آید و میگوید به محمد آگاه بر حوش
چنین گفت کای باوری جانمن که در دورترین من که روید برین بدوار
همون قیام میخواند برز بر آن منون مهره بدو گفت دل شاد و دارم که کار
یا و دارم بر و ان زمره کونه کار اید اکی رزم که کار اید اکی جام می بر بهاد
بمیگفت ای شمس و برست یحیی مخوینج اندوه غم که از غم فرونی نباید کم
هنور اندیشه ماند کسش تو چه داری باندوه دل خویش تو اگر شاه پدید کار تو
سفر کنم سوختن را به شمس پیر نهاده اند هر دو مجنون سر که دیدند هم دار
هم سر را چون بدست یکمیز سال احمد پیر پس آگاه آمد بدربار آری نه ^{حکایت} نه
تا اینها نه کرده کام دل می راند تا بدربار خبر شد از ترس جان خود

افراسیاب را آگاهی داد و برآمد بر پشت توران گفت که دختر ایران کنیز
 جنت دول شاهان کار خیره ماند جزایا و کرد و حدیثی برانند بل زید بر جای خون
 بید بک نشنا که آردنی زاده ندیم مرگ جهان جوی کرد و احمد داد و یاد سرو جان
 خود خواست و آن سیاه و نژاد دیده برج خون زمرگان برفت و بر پشت
 داستان را گفت و بر آنکس سپرد و دختر بود و اگر لاج دارد بدو خبر بود
 افراسیاب که شنید و امداد خود فراخان سپه سالار را که خود را خواهد
 مصلحت نمود که چه باید کرد و بگوشنوا اندکی نگریخت که ایران چه دیدم و خواهم
 همه صلاح و او را باید گشت و پس فراستبار بگوشنور و فراخان را
 فرستاد که بمرن را بگوشنور آورده و درون خانه دید که منزه و شیرین و
 شراب بخورد و سیصد ماه روی که دایان ایستاده اند پس گوشنور
 از دروازه درآمد بانگی بر بمرن زد و پیچید بر پشت تن سینه ماهی که خوب نرم
 سازد بر نه تا بفرستی نه و نیم همه ما که کس جزایر و مرا نسیب فرستاد
 بمرن سیع کشیده که گوشنور روبرو شد گفت نام من بمرن کرد و است
 اگر خیر داند جهان رخسار نه بیند کسی است من و گریز باز توان بدو

بیم نراوان سر اندر سران بیزن گفت اگر با من جنگ میکنی چندین راهم کش
والا مروت و اخلاص کنی کنجا پیشم داد که کشور وید که کشن سرن اسان
عجب و پیمان نمود که نقیض نرا من بهشتیم بعد از عهد و قول سرن حنجر از دست
انداخته و پیش آمد که کشور دست او را بسته نزد افراسیاب آورد و خط
بنیاد و بسته کرد و در بودار مهره که برگشت روز افراسیاب از سرن پرسید
که در سیستان من چگونه راه یافتمی گفت لشکر کوچکان رفته بودم و بارنگهای
خود را کم کرده تقصیر نموده در بیست رسیدم و در آن بیست راه را در خواب
ایستادمی برادر عمار بی آنکه بداند با آورده من چون از خواب بیدار شدم
خود را در سیستان نهادیم و مهره آن دهافسون خوانده اما مهره خود را با
دامن نگه داشته گناه اندرین بردار بودست مهره بدین کار او ده
چنین است او را افراسیاب که روزی بدست کرد و برنوشتاب توانی کرد
ایران بهر تیغ و کینه همه رزم جستی بام بلند کنون چون ران پیش من دست
بست بنهیمی خواب گویی بگردار مست بیکار و روع از نمودن بجای بهر پیش
پیاوردن ای پسرین گفت ای شاه عهد و پیمان که کشور دست خود را

به پیش داده ام اگر شاه دلاوری مرا میجوید چشم خود به بیند از مردم
یک طرف و من یک طرف بفرماید که حکم بکنم اگر هر کس مرا کشند من بجا
رسیده باشم والا اگر تنها هزار سوار ترا کشم مرا جان بخشی حکم نماید
چون پیرن این گفته بشنید چشم برو بزن کند و بر او رویشم آفراسیاب
در غضب شد بگرفت و فرمود که پیرن را بکش تا کون بخت را رانده بر او
سر نهد از شن نگویند کن چندان تا از ایرانان زیر سپهر نازد و توران
نگاه کرد پس چون پیرن را نسوی دارد و نذ غلغل و خلق افتاد و تنهات
بر آمدند پیران در جای آمد و از پیرن حواس پرسید پیرن از در کین و کوبی
خود را بیان نمود پیران را برو جمع آمد و گفتن او را موقوف داشته
نزد آفراسیاب انداخته ماند پیر پند شاه گفتن بشنید
دانست که او التماس دارد و بجنید گفت پس چه خواهی بگوی تا ترا بشنود
ابروی اگر زر بخوای و اگر کوهر آید و اگر بادشاهی و اگر کشور آید در هیچ
من کج خویشم چرا بر کدنبی می رنج خویشم چون پیران زبانه مهر غایت
از شاه دید شفاعت پیرن نمود تا این پیرن نامور را بکشند و بر آید

باز آید این رای پیش که کین سیاوش تازد کنی و ویران نیاید کس چنگ افکنی
که من پیش ازین شاه را چید بار خیمی و او پیش من بجزند که در بغر ما نمیند و ما را
بدان داشتیم که از دست بار خیمه که کشتی سیاوشی زهر را در آن خیمه
نگه کن کران کن که ز ما نایا شاه ایران چه جز و ما نه ما نه من خوش
و وقت ملا را بیار و ری چون که دو کردیم ما ای شاه ایران جهان کنده
آمراسیاب بهر آن گفت اگر من را بگشتم رسوا و بد نام خواهیم گشت
گفت راست میگوی و رازهای نامه داد اما در بند کران بیاید و است بگشتم
انکه بفرمود شاه که بنده کران را ریاگاه به شاه بوند ستمای کران
به ستمیانش به اندران شاه بگشتم چون سان و رافکن چاه که هرگز
خورشید و ماه تبار گفت منزه را هم در آنجا برند با هر دو خود بخود بخاری میرند
و این سنگ عظیم که گوان دیو در پیشه جن انداخته بود آنجا آورده در
وین چاه بگشتم بگشتم برین را آورده و آن چاه انداخت و سر او را همان
سنگ عظیم پوشید اما مژده را در شفاعت نمود لیکن شاه او را از چاه
برداشت و وقت نزدیک همان چاه رفته باشد و کسی نزدیک او

نرو و منزله بر سه چاه کمر بلند کردی و پیرن نیز ازین چاه نالیدی چند آنرا بشنید
این مرد و کوفه فلک برفقار اشک نالیدی چون گریین درشت هر چه در دست
واسپ نیز پیرن پیرن او گفت پیرن که از ان راه یکست و کوری تا
وار نظر من غایب شده من و پیری او رخم اسپ او را دیدم که میگردود
شما نیز در تفحص کردم پیرن را نیافتم واسپ او را نیافتم او را دیدم چو شنید
کیوان این سخن هوشیار شد بداشت او را تابست که به چاه نالیدی سرگریین
بهرد کوز منع کرد و گریین را رنج و آورد و در شنیدن اسب
بسیار و لکیر شد فرخ شاه چون گاه میرشد از تبار پیرن و شنید
پس موبدان را طلب نمود احوال پیرن پرسید آنها خبر دادند
و کوز را تسلیم نموده که من نشکر میفریم و پیرن را بدست می آید
کیوان گفته موبدان خاطر جمع شد که پیرن زنده است و بی تاوان
خسرو چون کیوان بان حال به جام جهان نالیدی موبدان
منظر خسرو در آمد که بهر هفت کشور همه میگردید بجای پیرن نشانی بد
سوی کشور کمرک ران رسید تا بهرمان مردان مراد را بدید و رسید

که دلشاد دارم برین رسمایه کردم در جای بند کرده اند که در چاه بسته بند کردن
نوسخی بی درخت اندازان کیو گفت که من میروم من گفت کار تو نیست
کارستم است بروستم را بیا که میوایه شهریار در میان نرواستم برده
حقیقت ظاهر نموده است که در میان پر از آب کرد و غمی بر کند از جگر با ده سر و
رستم خواب داد که من مشت بسیار کشیده ایم و قرار داده ام که چند گاه از وطن
حرکت نکنم اما میرزا فرزند منست از خبر بی آرام شده ام و زهر تو من جگر خسته ام
بی کار برن که بسته ام من از بهرین ندارم هیچ فدا کردن جان و ارمال کج برو
ارم او را تا یک چاه خان بخشش نرو با مریش کاه چورستم چنین گفت بر
کیو تا رسید دست و سر روی زیوت تا رسته روز سر انجام خود نموده روز چهارم
روانه شد چون نزدیک کیش رسید همه نامداران پیشو ابرامند پس
آمده ملازمت نمودن گفت حسد و هم مدح او گفت بعد و گفت حسد و در
آدمی که از بهرین نمرود زباده آدمی بکین کرمانی پشت سپاه که در ایران
ن که پناه تا مراشتا و کردی بیدار خوشی آری در هر جان بسیار خوشی
کجو و گفت درختی از درو کو هر است کرد و تختی مرصع بران درخت برآید

چون آن تخت و درخت آماده شد رستم را فرمود که روی بروی من بخت
بنشیند و بنمود تا رستم آمد به تخت نشست از برگاه زیر درخت
چون رستم روی شاه بخت نشست شاه تعجب رستم آغاز نمود
بدین کار اکنون تو بندهای کمر نه بنیم بجز تو کسی عیاره که رستم هم درخت
نوی در جهان شاه سالاری بزرگان کیتی ترا خاک پی بدران را بیکان
تو کردی جدا تو داری با فسون بند از دانه مرا در اندر هر پنج تو را تو باید
که با شتی با آرام و شاد که را دیدم بزرگان اندر سنان و نثاریم ز فرمان سرو
حسرو پسر پادشاه و نامد را که هرگز نماند از این همراه خود بگیر رستم
اکبر با سپاه عظیم برای جنگ روم مباردا افراسیاب پسر را صاحب
کند من بطریق سوداگری خواهم رفت کجاست و را بسیار خوش آمد
و اسباب تجارت مهیا نموده رستم را رخصت نمود رستم با هزار
پهلوان نامی بالباسی را با نامی با هزار اشتر با که هر و فاس روانه شد
و گر کین در بند بود رستم را منت کرد که مرا هم همراه خود ببر رستم
تو اینچنان کار نکرده که نام ترا نزد شاه توران ببرد یا ز فرزند ابراهیم

نصیح و نزاری کردند و رستم از کجاست و گویند راجواست خسته و گفت من
کرده ام اگر بیزن خلاص شده اید و او را خلاص میکنم و الا نه خواهم رستم
فما من باو شد تبیین شرط خلاص نمود و را خود برود و فرزندان او کجای او
در بند و سو و رستم چون نزد افراسیاب رسید غلغله افتاد که بایرگانی
از ایران آمد و لباسی بزرگانی و بر برداشت مژده شنید که کاروانی از
ایران آمده شب رستم آمد و پرسید که چه بید افتادن بیزن و ایران
رسیده است یا نه رستم بجزه و عصب شد که مردی کاروان ماشی ام
ببین چکار است نه یک در استام نه کینو کو در و بیزن را اندو گفت
فریش من دور شو نه خسته و شام نه سالا تو دارم سکو در کارانی باز
ز کفها کردی بنی مژده ما امید شد که به و ناله آغاز کرده برستم نه که در عجب
نخواهی بیاید ز خون برکنار جهان گفت کای مهتر بخرد ز تو سر و گفتن
خود و سخن که گوی مرا نم زینش که من خود دی دارم از و درش چیل
این ایران که که در و بس را که نبرد خبر رستم از زاری و عاجز
بناچار دلا و او کرد و گفت در آن شهر کجاست و می باشد من می با

و کیو و وزیرانی شناسم تو احوال خود بگو که کیستی یا یکایک سخنی آرزو خواهی
که با تو چنان شد رستم روزگار منزه آه و سرو بر کشید از دل و گفت احوال
من چه میرسی رستم بچشد که بگو او گفت منزه منم و خست امراست
هر چند منزه منم آفتاب و برای یکی نیز تو بخت افتاده زانیم فداوه
بخت با همان قد چون تیر کشیده کمان با همان روی خنم شده رخساران
با همان خیره ام سر کس آید از همان تیره ام چهره روزگار کنون دیده بزخون
دل بر زرد و نارین در بدین انزوی او و با هم زبان کنشین فرار آورم تو
چیزم بدقتا برسم پس احوال تیران گفت که در فلان جای حای با
کمران و کنون آویخته اند او مر که خود میخواست رستم را دل بدو شد من
طعمی برای برن مسوایی برو منزه گفت در آن سنگ چاه یک سوراخی
از آن سنگاف من برای نیزن مان داب مرسم ازین سخن رستم
مرغ بریان نرو نیزن فرستاد دوران مرغ انکشتی حی و چون طعام
منزه با و داد پرسید که این نعمت از کجا آوری منزه گفت کاروان
ایران را پر تو رحم آمد برای تو فرستاد نیزن بعد از طعام خوردن آمد
بافت نام

بافت که نام رسم بود پرن خوشحال شد از منزه نشان بارگاه کمان سپید
او همه را نشان گفت به پرن منزه پسید که در ایچاه نمره با انبه غم و غصه
تراخته چرا آمد پرن گفت اگر زمره انگاه داری بتو گویم منزه گفت مال
و جان را فدای در عشق تو کرده ام هنوز کمان بد پرن داری پرن گفت ای کاردان
باشی رسم است یقین که بهر خلاصی من آمده است تو رفته آهسته بگو
خلاصی پرن را چگونه توانی کرد انگاه آنچه بتو گوید بر آن عمل مای منزه زور رسم
به نام پرن عرض کرد رسم منزه را زور خود لکهاست چون نیم شب گذشت
هفت بهوایی را مسلح کرده بر سر پرن آمد اول بهلوان را گفت که شما
سنگ را از چاه بردارند هر هفت بهلوان زور کردند سنگ را برداشتند
پس ستم خدای را یاد کردند سنگ را از چاه برداشت و در پیشه حسن
بماند که او بود و انداخت از یزدان روز افزون زور خواست زور
دست و آن سنگ برداشت دست و نبذاخت و در پیشه شهر
بلرید از آن سنگ روی زمین نه روی یزدان بگوشید مرد سر چاه
آواز کرد و چون سر چاه و ابر شد رسم کند انداخت پرن را با بند و

از چاه برآورده فروخت رستم برندان کمند برآوردهش از چاه با پای بند
همه تن ز خون و ساره ز روزه از آن بند بخیزد لکار خور و بخور و سیر رستم جواد
بر این همه تن راهن شده ناپدید رستم میرن را در کنار گشت و گریه کرد و انگاه
بند آهین را دور کرد و گفت تو محنت بسیار کشیده و بامزه بجای ایران بود
من میخواهم که با افراسیاب شجون کنم تا او بداند که رستم در شهر مار سبزه
مرده را گرفته پیام دی گریخت جواب داد که همت مرا تو میدانی من تنها را
که استن چگونه بروم باز رستم مبالغه نمود که تو بر و میرن گفته رستم قبول نکرد
و باز رستم خانه افراسیاب آمد رستم و میرن با هفت پهلوان در آن
افراسیاب درآمدند که اول با سپاه افراسیاب را کشتند و بعد از
سپاه را بقتل نمودند از آن که هر آنکس که انجا بداند را ماتد و میانی
ز بنده بداد و هر کس را زند کند به سیم جلگی پاک کشته شدند و سر
تخت افراسیاب رفته فریاد کرد که من رستم و برای کشتن تو آمده ام چون
افراسیاب او از رستم و میرن شنید ترسید از خواب بیدار شد
که گفته بر که جستن شتاب از آن خانه گریخت افراسیاب رستم را

افراسیاب

ادوات واجب آمد تخت او را گزنی زوشکت بعد از آن دست یک نایزن را گرفته
سیران آمد و راه بان رستم نیز یکبار بر کرد ام و طلعت را گرفته بخانه خود آمدند
و بلاک چند ماه بیکدیگر بخت خود از دجال میبردند و این زمانه که سید پر
گرفته هر دست گردان بدست آتش رستم با هر آن خود آتش نمود
وقت صبح بود ام اسباب لشکر جمع نموده بخانه رستم آمد چون خبر یافت
همار سوار خود را گرفته در میدان آمد و صف ایستاده خود و سیدان
هم و وصف خشن را بولان داد و می گفت و مبارز طلب می نمود و اگر گردان
بجای ایستاده که بر رستم مقابل شود رستم بعد از انتظار بسیار
نزدیک او را سیاب آمد و گفت مرا تو و لشکر تو از موده اند و ترا تنگ
می آید که باین پهلوان خود بچنگ می آیی؟ بن چکس را اول چنگ نیست از
گردان لشکر ترا تنگ نیست از اسباب را گرفته رستم عجزت آمد و
بشکر خود مناب کرده بر استقامت گاهی نامد در آن بود که این دشمن
و اینجا ی سوره کنون جای حب است و خون بخین حاجه با نین و رستم
چو گفتار لا نشان شد بگوشت گردان لشکر بر آمد خروش یکی حمله کرد و جمله
سرا برین همانند و یوان مارند از آن جهان تیره کون شد و که آفتاب هتو گوئی

که مانده است غرق در آب، همه ترکان یکبار برستم حمله کردند رستم هم بر رفت
 که حمله میکرد پس امیکست تا پنجاهی که ترکان برست حوز و نیز افراسیاب
 با همه ترکان که نیز گریخت، رستم دانی رز که بر سر جوی خون، درفش سواران
 ترکان بکوه سپیدار چون بخت برگشته دید سواران ترکان که رستم
 حوز و سرکشی سوی توران شتافت تا گزایر اسیان کام گینه یافت شریف
 از پیش رستم کرد که بسیار بزرگش کرد و تیر و دو فرسنگ چون اردو
 درم مرو بردان مروان را بدم پس رستم با دو فرسنگ و نبال افراسیاب
 نمود سیاه او را قتل کرده برگشته آمد نزد کوهر گنج و تناع افراسیاب
 باز کرده بایران برد چون کجسر و ایمنزده شنید همه خاصان حوز را که
 فرستاد و یکدیگر رستم نزدیک آرا مکاه رفت خسرو هم پیشو آمد رستم
 در کنار گرفت رستم رنیں بوسحاره واد آب بندگی بجای آورده و نمایان
 رسانیدم این داستان و بدان آن که نشنیدم از پادشاهان و پادشاهان
 بهر و نیز سبب این چون افراسیاب شکست خورده بجانب چین رفت
 رفت در راه شخصی را دید بسیار قوی و بزرگ قوی بیک و سینه پر فلج
 بتن چون درخت و بیار و شاخ و افراسیاب از صورت او تعجب نمود

اورانر خود طلب کرد و احوال پرسید گفت من دهنقان خجی ام شاه پرسید که
نام پدر تو چیست گفت نام پدر خود نمیدانم اما مادر این منگوید که بهلولانی در اینجا
و گفت من شکاری ام و شنیده ام من آب بده مادر من آب باو داد و بعد از
خوردن آب از آب مرده و آند و با من جماعت کرده رفت دیگر نام و
اورانیدم مادر مرا از آن جوان شکاری حمل ناند من متولد شدم من همین مادر
مادران تو بنوده جز او دیگر شش هیچ شوه نام من برزواست اما نام پدر من
معلوم نیست افراسیاب باو گفت من دشمن عظیم دارم که مرا بحال تنهایی
نکند و نمی بود که ایران پیش من چه جان داشت کمان من است تو برو
ای نام ادرستم برزو گفت از یمن اینهمه نالیش داری افراسیاب گفت
این یکتن برابر صد هزار تن است شمشیر و کمر و نیزه هر کز برو کار میکنند
و قیله در جنگ می آید کویا کوه آهراست برزو خنده کرد و گفت صد کوه آهرا
من بجای یکسان میکنم افراسیاب او را گفت اگر تو او را بکشی من دختر
خود را و بادشاهی چین و ماچین را به تو میدهم همان دختر کشور آن نیست
همه لشکر من بفرمان توست برزو جواب داد که تو هست جنگ نداری

سپاه توانم داشت به تیغ چکی تباشد دل اندر بخت جوان قلی شاه پنهانی
بر سرست چو از کین سرج آید ترا پس این بادشاهی چه باد ترا افراسیاب
از تقاراجل شد و از نو مدد خواست برز و قسم باد کرد که کشتن
رستم حقیر کار است و ایلی ایران را بسته به جواله منیوم به برزدان
روزی سپید بگردون کردان تابنده شید که کردل برای کار یکس نیم بپایان
انشال اندر زخم زخون روی دریا ایران چو کنم شست ترا بر تریاکم
افراسیاب خوشحال شد فرمود که زربیار و خلعتهای رنگارنگ بر رو
وازد بعد از آن برز و بمنزل خود آورد و بارگاه بر آورده و قیل و آ
و چاه چشم همانم بشید و سلطنت و تجمل بر رو مثل افراسیاب شد
بفرمود کارنده بدره ز همان وان باره پر کهر و و صد خوبرویان تابان
چین نزدیبا سر آورده و اسپ زین و و صد جوشن و تیغ برستان
همان تیر و تیر و کز کز ان تابنده بر نو سپه دوش همه سرب چو کلر شکفت
بس نامور چو برز و بران خواسته نمایند جهر از خود بکشتی کسی را اندیند ماو
برزو چون انجمن بشید همانم بر و برز رسید و نصحت کرد که این نعمت

و خلعت

و گفت را آنکه که بخت ما ز پس برده چو لکه چشم چند روز بود گذشته است
 چند بار تنها غمناک از اسباب در آمده تمام سپاه او شکست داده است
 بهمانند آن و بتوران که مانند که مشورتی و را بر آن خوانده تو بین ما را از این بی خبر
 ازین در که رفتی مشورتی بر روز جواب داد که خبر خواشش هیچ نشنوده و الحال
 بهشتی بنام دوست که از جنگ رستم هر سه مروت من از او زیاده است
 گفت که قوت او از تو زیاده بر روز سخن ما در قبول نکرد و فرود شاه آمد گفت
 ما در من میگوید که هنرهای جنگ تو نمیدانی شاه تیره بهدوانی استاده
 جدا کرده حکم کرد که بر روز اسبها کبری آموزند و سلاح خانه خود را تمام در پیش
 بر روز طلب کرد و بیج و بیج کمری موافق دست بر روز کار خانه یاد پای
 بهم نرسید بر روز گفت نباید بکری این را جنگ آموزن بدو
 چری بکری مراد روز روز باید کمند یک طبری و کمری بهما داد و بید شاه
 فرمود الت حیرت را موافق او سخن پس ما کرد آن در جنگ از ما پیش
 در آمد هنر تیره ماری و تبه اندازی و کمند و شتی کمری و غیره همه احوال

جوشن پوشیده بر روز با پهلوانان جنگ میکرد و بعد از ده روز هر سه پهلوانان
عاجز بن حش نزد شاه آمد و گفت اگر بفرمائی هر سه استاد خود را بکنند
بجایه بیارم شاه از پهلوانان پرسید گفتند راست است مردم بسیار
است یکی کوه البرز در جوشن است شاید بی سیری انکار
نمیکند کارزار از اسباب جاه و شتم بر روزار باده کرده جمع نماید از جان
مردود که زرو مال از انداره هر کدام برزوداوند و بختی هر کس سی جوا
همه کار او گشت آراسته پس بر زوشاه گفت که در یک بهشت
رو و بر سر درستم و خیر و باید رفت و آنها را بسته بیاورد و چون کام
پیری و دینک او ری جهان بر دل خویش تنگ آوری دولت داری
زین عم کنم همان بخت بدخواه را بکش کنم ببرم سر رستم و زال زین
تو آرم که کینه و رستم بماند نه شاه و نه تحت بیارم بنوران بهشت
خروشدن رو و چندان بود که در بای چو پشند ه ساکن بود و از آن
شاد شد و بازی بر زوشی تهلوی تخت خود بر بای کرد و جمع نماید از
مطیع با او ساخته سامان نموده بر روز باده هزار سوار کار از نموده و
امخت کرد

۱۸۶
تجلیت کرد و شب روز جنگ پیشانیاش سپهر را زخمی کرد و
هوان و باران را نیز بر او فرو رانده گفت من و بنای نورات روانم
من ایک بی تویم اندر زمان بسیارم سپاهی جواهر نشان چون برو جانب
ایران روان شد کجی و جز رسیدت بر تو که هست کس و این
تو را میرفت و او اسباب در ملک خود تاب جنگ رستم و دیگران
می آورد بار ناگزیده بدر رفته ایمنه جنگ است در ملک من به هوانان خود
جنگ فرستاد طوس و فراز را بر اسوار فوج کرده با ده هزار سوار فرستاد
و خود هم دنبال آنها با سپاه بر آمد چون فوج طوس با جوج بر تو زد که
جنگ قیام شد و روز و یک شب هر دو لشکر جنگ کردند آخر ایرانیان
شکست خورد و مردم ایران بیا رگشته شدند بفرجام ترکان شده و
ست تا بران سپه اندر آمده شکست شکستی که آن گونه دیده بیدار گشت
زمانه بد انسان شد طوس و فراز در میدان ماندند و دیگر بخت نرزانند
و مرد را از اسپان برداشته در زیر بغل کرده در سپاه اسبوه خود آورد
به هوان سپه دنا و هر کدام را به بند محکم بست و بر زوچیان دید آمد و آن نیز

و ابر ز طوس دمان هر دو دست و بگرفت هر دو انگشت یکی زود کردان و شش
ز رین و را و د و یونان سپید و چنان به یلوانان بچو باوش بر و د و ر و ش
فتح گویند و دران ایران را بسته بمنزل خود آورد و خرفچ تا فرا سیاب مر
یکسره و مانند خمر رسید از بند کردن و ابر ز و طوس بسیار عکس بر شستم
طلب نموده چاره جفت در شستم از آتش عصب مر جفت و در حش
بعد از آن یکسره و گفت من همین دم برای خلاعی آنها روان مشوم تا خدای
چه کند این گفت و از خسر و حضرت شد گفتم برادر طوس را با خود همراه
کرده برو چو بشیند رستم به پرموده بخت یکسره گفت کای نیکبخت ز به
برادر میان را به بند مسدا و که بر جانش آید که نذر رستم با گشتم نیم است
که رسته بود که بمنزل برزور رسید آن هر دو درون سر ابر ده او در اند
و استند که خانه برزومیت اما این سر ابر ده افراسیاب بود
دیدند که افراسیاب بر تختی نهشته برز و بجانب راست و میدان سوی
چپ نشسته و ابر ز و طوس در پیش ایستاده اند و افراسیاب مست شده
بجو شوقی تمام میگوید حیا چیه سر سیاوش را نبردیم فردا سر شما هم خواهیم برد
گفت

بروز گفت این مرد را در این کشتی ستم از شنیدن اینکلمه عکس گشت
و شکر حق گفت که ما حال زنده اند یک ستم گفت تو و بنوب من مشایر
این بگفت است است برو یک برو کس آمد انتظار کشید تا پاسا
از کشتی نگاه پاسبان را گفت یک سدی را و یک سدی را ستم
بر دست برداشت از آنجا در کماره آورده پای ستم و در استنک روان
برودن آن بر دور در زمان ستم و یک ستم و جو باد را آن آفرین
بیدار شد و شنید که مادران با هم گفتگوی دارند پرسید که چیست
گوئی از پشه ایران آمده آن هر دو سدی را خلاص کرده برو یک پاسا
مارا گفت تا آفرین بسیار بر خود مجید و بعد از آن بر در اطلب نمود
جنگ بوستانیزه در میدان با کسب کشته و شنید که برز و آمده
ستم را طلب میکنند ستم را حکم که ز رفقه با برز و جنگ نماید سپس که ستم
نزدیک برز و رسید به کسب او را دیده حیران شد نعره زد و گفت ای
طفل تو ستم را طلب نمی کنی اکنون من بجای ستم آمده ام همین دم ترا
بجاک می اندازم بگریزان کردنت بکنم بکنم بجاک اگاشم برز و

بسنی گذشت که پی پهلوان اینهمه تنزی حبت من خور و سال ام و تو بود و سحر
و قار تو این من بشتر باید مرا از خود ام و حبت باید خرد و ز تو بگفتن باید
اگر انشی تو منم تذاب نیکو در من فروغ تو تاب پس برود
بهمان بود رستم نیز تیر درشت نهاد و هر و در جنگی تیری اندر خویش
یکدیگر زدند بعد از آن بگریز آمدند آفتاب بر یکدیگر زدند که هر دو کمر مثل کاه
شد و چو سندان و چون تیک اینک آن پس برآمد اران که رگین و بسیار
زخم شد و چو کرد و کمان و دل هر دو آمد ز تنزی جان پس یکشتی کمری در آمدند
که یکدیگر گرفته آفتاب زور کردند و دال هر دو کشتی شد بر بختی کمری
برستم حواله نمود رستم پیرا بر سر کشید کمر بر زو و پیران خویش
دانست که کوه آهنی بر سر و دست من افتاد و یکدست رستم بهانم
کمر از کار رفت اما او پای کمر بر زو و نفهید که بر دست رستم صرست
فرماند یکدست رستم رکاره چنان که دمان پهلوان سوار شد و دانست که
از زده است از پیکار شد چهره دست از بهر و بی و بسی و درید
بدانست فرزند ناز بر زو برستم گفت و بچ پهلوانی سخن جاری ببارم

باز در میان روی تو اگر من این کوز را بر که هیندوم ریزه ریزه میشد سرو بازوی
هیچ اثر کرد و رستم گفت مرا از کز تو موئی خم نیست بر زواندیشید که مبادا این
شکنی بجز من ندانم و رفقا تارک باید بود و بین ایشان رستم گفت ما و سپاه ما
میشمار بایل شد ایم بهتر است که جنگ را بفروا موقوف و ایم برز و قبول
نمکود و هر دو بگشتند برز و زو را فراسیاب آمد که دست که من بضر ب دست خود
غرف بودم اما بطرفه مبارز می افتادیم گویا که تن او را نکند خراب بود همانا که
بیکان و تیر هزار زدیم بر سر و اسب آن نامدار نیامد بر شش اندر و شش و بیم
ول من ز پیکار داشتند و بینم ندانم که فرجام او خواهد بود بمیدان کراخاک پر خون بود
رستم اینطرف آمده بکچر و دست خود نمود که دست من از کار رفته من بکنم
از دست او خلاص شدم سر و دست آزرده درونی بود پر از درد جان
میان نیز که دست کند روان بر زخم و دید شکش ز دیده بر چکید
بر زو مرا عاج و مانان ساخت دیگر گیت که با او جنگ نکرد
آری اگر بوقت فدا زید من حاضر و دخی ظاهر از عده برز و برمی آمد اما حیف
که او و جنگ پشمال بندی در بندستان گرفتار است بهتر است که

یک پهلوان را با یلغار بدو انجم و تار رسیدن و جنگ را موقوف داریم
 کجهم و این سخن دیگر و بیدماغ شد و رستم را خستید و بعد از آن
 بسا خاصا بخو گفت که فردا من به برزور و برو میروم فستج بهر از خدایتقا
 بجم آورد و برزوم در نبرد به نیزه برآرم زیدخواه کرد که انا کند یار
 بهر و پشاد و بدو گفت که در زکین خود میباید که در قبول نکرد و کجهم و
 گفت که مایان زور با شیم نوبت جنگ بستا و نیزه سد من و کیو و نیز
 نوبت نوبت با او جنگ خواهم کرد رستم چون خانه رسید زوان برادر
 خود را گفت که عمارتی برای من آما و نمایی که من میسرید و در فتنه عمارت
 این واقع از پیش سیرغ بخواهم زوان به مردم خبر کرد که رستم لیستان دارد
 نامداران امیران نیم شب نزد رستم آمدند و منست کردند که تو مرف
 خروشی با ایران سپه در قتل و چو با دخران ما و ترانند با او
 همی گفت هر یک که این انجمن چنانند بی تو که بی مرد در
 یک تن اکنون بجای همین خون نبات تهنیت پاسی این شایست
 رستم بدو سر آمد مراد ز کار نی بر رستم گفت فردا که او

میدان آمده مرا بچوید دست من از کار رفته و شکسته است من با او
 چگونه جنگ نمایم بهتر آنست که ملک خود و مردم ایران را بکوشم و کوی
 بگریه گردانم و بستم را بگریه آورم درین عین یکبار روان بفرارم و که فرامرز آمد
 پیوستم از دیدن فرزند خود با غم و غم از فرار در کنار او گفتم با غم
 جوانی پرسی کرد و گفت برو خواب کن من خودم استراحت نمودم چون افتاب
 مانند شعله بر دوصف بازر و بر و شدند بر و همچو میل مست در میدان
 جوان نموده مبارز طلب میکرد درستم بفرامرز گفت که براسپ ما سوار شو و رخت
 ما بپوش و در زمین در دست گیر و به بزر و بگو که من همان پهلوان دیر و نام
 که با تو جنگ کردم دیگر تمام نشاها جنگ دیر و رایلیک بفرامرز یاد داد
 و جنگ فرستاد فرامرز چون در رزمگاه رسید دید که برز و طلب مبارزه
 و گرگین با او از دور تیر می اندازد چون فرامرز نزدیکش آمد زمین بوسی کرد
 شاه اشارت کرد که برو که مبادا درین میدان گرگین از دست او
 گشته شود فرامرز خوش جهانید بانک به بزر و ز و گفت اگر گین مبارز تو
 نیست من هم جنگ رستم پیش بیا آنکه نه مرد سرو تو است این

سوار هم آوردت آمد بهی کار سپهر و فرامرز هم قوی سیکی بود
بدان چشم برز و برود و ما و بیست خور و ویر و لشکری و در اندیش
خون تکه گشتی زمین اندر آمدن کون و برز و فرامرز گفت که چندین بار
من خدای شاهان چمی آئی مگر از جان سپرده فرامرز بپای داد و
و دران بامیدان جنگ مکان شادی است و پرویز ندیده و شکست
اما بکمان غالب خود دانست که سوار و پرویز نیست گفت سوار ی که
و پرویز جنگ کرده بد و گذشته شد باز خجی است که اسب و لباس او را
تو آورد و فرامرز گفت که تو دیوانه من همان سوار و پرویز دادم که نزد
بحان رسانیده بودم ام و در بنایت آئی ترا خواهم کشت مرد
نشان تهنیت همان باز داد و جوان خیره اندر کان و رفتا و پرویز و
که نام تو چیست و فرامرز گفتش که من ستم هم از تهنیت نامور
نیرم همه کام من جنگ شیران بود و در این بود
بغیرد مانند دریا و لیز به برز و در که کار شیر برز و ز نام و هم
پیشتر و هم خورد پس فرامرز دست بکر خجی چندین کرد و هر روز بحال

نیکو و برزور او رحمت تو و کز دست با لاکند بجا افتد و در
 وقت ماند اما آخر از ضرب کرد و افتاد و بیک وقت چون بیک
 آنکاران در پنهان چون بود زخم آنکاران برزور سپهر بر آورد و پیر
 برزور بریده شد و مغز او پریشان گشت ز بس زخم که پال در
 او گشت کین بجنبید زان جامی گفتی زمین بمقا و برزور چون
 پیل مست و در زبکست و انگاهشت بکندی ز قراک
 زین برکشاد و در افکند و بر بال او همچو باد و بعد از افتادن برزور
 نامرز کند در کردن و انداخت اگر میخواست بیک زخم او را میکشت
 اما خواست که برزور از زن نزد کینه و بهرم چون فراس
 دید که برزور بکند افتاد و شکر خود را اشارت کرد رستم همچو باورید
 کند و بیک بدست چپ خود و در کردن برزور انداخت که مباد از زخم
 کند خلاص شود رستم همیشه اکثر کند بدست چپ میکشید و امر
 را میکرد خود را یک بدست میکشید و بدست دیگر کر زدن

میر و هر دو لشکر با هم بجای و شمشیر در چاقوش در آمدند هر دو میر تو با هم
قتل کردند برز و هم چیده کردند اما خلاص شدن نتوانستند و در دام
مرو گرفتار شده بود و درین حین زواره برادر رستم رسید بغیر از گفت
که سر کند با من ده و تو با غنیمت رو برو شو فراموش نمکنند بدست
او داده که نزد کیخسرو برد او را برسان رستم و روان هر دو کشته
کشیده برز و زارند کیخسرو برده است پیاده روان دست بسته
سنگ بهی برد برز وی را چون پلنگ و دوشگر جنگ
اندر آویختند همه میدگر برتر میخشد از هر طرف کشتا کشت
شد تا وقتی که شب تاریک شد هر دو با شاه از رکنا و بمنزل
رفتند تورانیان خرمیت خوردند اما از بردن برز و کشته
پیران و یسه با فراسیاب صاب و او با دما که به خود بدست
افراسیاب همان شب کمانب توران کرختی رفت

افست شاد و یانه فتح نوخت و نمود برزور از کج خیزد
 آور و ند کج خیزد و لغت سرور اکبشند رستم شفاست نمید که برزور
 حواله من باشد چون افراسیاب برزور ایتمازی ببال و کج نور
 فریب داده آورده بود ایتماک دارد که بعد از احسان با برزور
 ماستود که هنوز در سال است و خوی ترکان در و اثر کرده است
 سبب الاناس رستم کج خیزد و برزور برستم بخشد و برستم سیرش
 همانند شاه به مانندش از بد تا یک چاه و فرستاد رستم
 نمود نامداران سوئی سیستان رستم برزور با فرام ز سپرد تا در
 سیستان برده بند نمود با برزور شهر و نام داشت چون
 خبر گرفتار شدن برزور شنید ناله گمان از توران بایران آمد و از
 ایران سیستان رفت یک زن را مشک خدشکار قدیم رستم

بود محرم خانه او بود شهر و ما در برزو در آنجا
و محبت تقایم ساخت و ز بسیار بوی داد و خواهد خواند خود
که روزی شهری زن را مشکر گفت اگر چیزی از دستم
دستم به برزو میتوانی رسانیدن گفت بجان منست و از من شهر
طعام بخت و زو برزو فرستاد و انکشتی خود در طعام نهان
نمود و وقتی که طعام به برزو رسید برزو انکشتی خود در
یافت از آن زن پرسید که این خوردنی برای من فرستاد
گفت زنی از چین ما چین آمده است او فرستاده برزو
شد باین زن را مشکر منت نمود و استوار دل خود میگیریم مباد
اظهار نمایی زن را مشکر گفت مرا آن زن چنین قسم داده که ز مرا
برزو با هیچکس نکوشی پیش تو هم سگند میخورم بر او گفت این چنین

مهری که انکسری نشانی خود و سپاه سپاه اکرار و یاد
طعام میسوار کلان توانی آورد من زنجیر خواهم بریزن و مشر
قبیل نمودن این حقیقت یا شهر و آمد گفت شهر و بیان زن گفته
اجب ازین نمود که و ریخته شهر و شد و عدنا و او که من همراه تو این شهر
نمی ایمن پس ان سو مان بر بر و رسانید برزو و باو گفت که سه سپ
با و بار از شب بر این مندی مهو و آورده منتظر باش آن زن را مشر
با اتفاق شهر و انتخار می بر و تا برزو پانند خود را بر سیریه و رانجا آمد
هر سه کس بر هر سه اسپ سوار شدند بجانب کانب توران بران براه
روان شدند اتفاق دیر زمانه و وقت رستم از ایران کانب
سیستان می آمد و وزیرش شکار بران براه می آمد که یک بار
بر و بر و بر و شد برزو از دور علم رستم شناخت و راه

گریز یافت با چارچوب و یک آمده جنب کرده
و رخم بسیار زدند تا بجای که هر دو تایل شدند و جنب
موقوف داشتند رستم از برز و پرسید که تو چو نزد پند
ما می برز و گفت مرا خدا خلاص کرد انجا و رستم پرسید این
گفت که یکی مادر منست و یکی زن را مشکر خانه رستم
را مشکر خانه خود را شناخت و میت کرد آن زن گفت هر چه
خواهی بکن من گناهکار تو ام اما از کسکی من نزدیک مرا کشید
ام اگر پاره نان داری بده رخم قبول کرد از انجا بگوشه آمده حاضر
طلب کرد برز و بگوشه نشست همراهن رستم را گفتند که مبادا
برز و پدر و کیسر و اچه جواب خواهی در رستم گفت چه کنم که
از عمده او بر نمی آیم ساعتی بفر فریفت بخاطرش رسید

خودنایب نازد و با نیکو تا گزینام سوار بسیار برین راهی ما را بخش
در کعبه میزدند و او را به کوه چندان و شادی که بدین یکی افرین کرد و برینال از
کوهی بهلوان جهان بر سر شانی اسب جوام که گزینم شد و تخیل فرود
کمان خود را پیش رستم آورد و رستم را اسب را که دست میا و کدو
هم سب و فنون کرد و بی نهایتی که رستم کشیدی به پیش چشم فروری
گفت دست خویش از سر روی او پشت کرد و بی نهایتی وی بر روی زمین بر
تا ما و بانی از نظر رستم گذر آید که گزینم پلتن و در میان او بود تا یکی ما و بانی
سنگ سخت چنگ بر سر چن بر سر سرچ سنگ سیه چشم سرده بر کوه
و دم سیه خایه تنه یو لا و شمشیر نشان بر نگار ز که ان تا که ان تا به نایخ
کل سرخ بر زعفران چو رستم بدان ما میان بنکرید و مران کوه سلیق را بدید
که نیکو بی هم و از خود که ان کوه در نزد کلیم و درم به کلمات بر رستم گفت که ان
آه که را که میگویند که ما در این کوه می آید و ملاک را و می جو تا درش نمید

چون سیر اندر آید کند کار زنده به دست برستم گویی کند به نرسد او آید
به بند به یار چو شیر زیان مادرش نه اینچو است کند به نرسد او آید
بغیر دستم چو شیر زیان مادرش نه اینچو است کند به نرسد او آید
چون سیر اندر آید کند کار زنده به دست برستم گویی کند به نرسد او آید

بر این صفت و تلاش آن گره را کجا بداشت و گفت این آب
لا این سوارچی نیست به چنین اندر آورد و کلنگ را از سرش تیره شد

کہیں وحک را بہ بدل گفت کاین برشت من است کنون کا کرد

بدست منت چو زین بیک اندیش بار کنی دل از غم سیر وخت

کیبار کی زرخش فو این فرج سوار بد دل زال زرخش جو خرم بہار

در کج دنیا بکشت و داد تا ز امروز و فردا نباید بیاورد و ایستاد

نائل الشکر اسنوہ بجانب افراسیاب روان گھرو بعد از دو روز

جنتانہ

بی تاب شده بود و اندک استقامت نداشتند آن گوی یافتند سیاحت
برهمنان نام روزی در خواب دیدند که از آن سیاحت گفت که به او روزی سال است
در طلب و چون شد او زان پیر و فرزند شد و رستم روزی که او را
با خود داشت چون گفت خواهد آمد این گفتگوی از آن سیاحت شهرت یافت
است که او دیدت مردم این روز بود و پیرین گفتند زان فکر کرد که در آن
شخصی دیگر باید پیر ما باشد جای مردم بهایی میفرستند نموده یکبار روزی از او
که از این میگویند که با علم مردیت که حج میروند به با و است آنی و لایق نیست
بسیار روز او را و او را که داشت و در کوه البرز مسکن دارد و زان رسته را و
که او را به این پرستم خجین گفته و فرستاده زان که دیگر کوایل بعد از بان و پیر و مار
میباشد که در این کنی است که کرده از یکصد و هفتاد کنی یکی میسر او برود
رنک اندکی باید و بفرستد باید که اندر شوی که و یکبار از تاختن بفرستد بگوئی
کن که او را است که زان تاخت است بی برده استند که در روز و تاخت یکبار

خدا گشت زینیم شایان تو فریاد می آید و در آستان رکت
نهتن زمین را بر کان برفت تا بر شش آید میان که شاد و کلمات
بر کینا و اتفاقا کینه با دار کوه الزفر و جاده و یک موضوع است
نشسته بود که رستم بدانی که کینه و طرف جوانی و عجب اسیر و کمر و دیده
تا ندرت که از اسب او فرود آید و او صحت دارد و رستم
شش تنه میراند کینه و فریاد کرد کای جوان این تنه مرا می ساعی
ای نقل و می میاست رستم گفت که من نقل و می میاست و کینه
در نزد کجاست کینه و گفت اگر فرود می آئی من نشان بدهم یک
کسب زینم ماه میهم که ترا قضا در اندیشه و نشان نشان کینه
تینین در شش اندر آید و قضا و حاکمی رستم و کینه
بر رستم میروند و گفت کای نام تو را که رفته بر سید در من نشان کینه
تو این نام را که داری باید نام و گفت رستم کای سلطان نام او رستم
رودن اول

[illegible]

پس در یک شب از خواب بیدار شدم و دیدم که در میان
 زان و من یک جاده است بعد از آن با هر دو جان و گردان را
 مصلحت یکدل کرد قبا و در تخت نشاند شب و روز که در میان
 به نرم و تازه گرفتارید و به شتم بسیار از تاج و علاج بسیار و علاج
 و تاج و شستن با دست و نیت و شستن همان تاج به سر نهاد
 که چند روز تیب لشکر داد و بگردان و جنگ از مایان بسوی افراسیاب
 روان شدند و رده بر کشیدند ایامیان و دستنخون رخسار میان
 یکدست مهابت کابل خدای و بیکدست کتیم خلکی بای و پیش ازین
 کا و بای در قش جهان رفته رفته نقش جهان را کشته
 دریای قمار و خمر و شراب و صد هزاره چون لشکر کعبه و لشکر افراسیاب
 رو برو شد اول کسی که رسیدان تاجت قارن بود از طرف
 شهابی که در میدان آمده قارن او را کشت و کون اندر آمد

کلمات من کرد و چون پیش من رسید دست برد و هر چه در دست
که من در میان بود طلب از اسباب یکدم در آن عرصه هر بهلوانی که
ببیند این می کند دستم بهلوانی گرفته طلب از اسباب می نمود و حال رسم را
منح کرد که از اسباب در دست است و حذرین هر چنگ میبنداند
که از اسباب طلب آید بهلوان دیگر طلب نمائی شود کوه آهن چو دریا
است اگر بگویم و نام از اسباب که این ترک در چنگ بر آید
و من نیز در کینه ابر بلاست همه روی آهن گرفته مرزبان است
است بر خود نیز رسم گفت خدا یار من است این گفت و در میان
ناظر از اسباب را طلب نمود چو از اسبابش بهامون بدید
مشکند و آن کو کی نورسید از او بدو پرسید که این چیست
گفتند بیدار است که از زسام در دست دارد و بهیسی که با کمر زسام
است این است جو است جای نام آمده است بهیسی که با کمر زسام
و کشتی

[illegible]

خوشنم که درستم و این نگریدان بکین جفت آمد و خوشنم
ویم پس برزورارستم و کنار و گرفت و سرور و دی و اورا به
و او و با خود و در سیستان آورد و متصل تحت خود تحت دیگر
برزو و پیاپی کرد و انکار و برز و جد زان خود را ملاقات نمود و پیر
برز و فتنش و زان زان می شناسد و زود دل کبیر و در
نیزیت خور و بتوران رفت و از گرفتار شدن برز و غم بسیار
خور و سوختن نام زن سازند و بود که علم جاود و سحر را خوب
فرارند و بود با فراسیاب گفت تو خود بچک شمشیر استم
نیایدی اما بدین که من بسج و افسون رستم را و فرامرز و برز
چگونه هلاک میکنم و فراسیاب قبول نکرد و باز آن زن التماس کرد

بگذشتند بهر زنی سر خود نمودند و اما او را بسیار راضی شده گفت از
 هفتاد و نه نفری که همراه میباشم زنی گفت با الفل خود یک
 پهلوان نامی را با نهمتا و خلعش مال بسیار همراه من نامی را
 کسی بر نهی را واقف نشود و او را بسیار بیایم کرد و با نهمتا نامی را
 همراه سوکس نموده روانه ایران ساخت همه کار سوکس شد
 آری شد بهیرفت با سار با خواسته چون او را بسیار سوکس
 تاکید کرده بود که اول رستم بر زور ایدست بیایم گرفتار خواهی کرد
 که من ازین دو کس کینه بسیار دارم هرگاه که این دو کس گرفتار
 شدند مرا خبر دهی فرستاد سوکس با بیایم بجانب سیستان
 آمد و در راه ایران و سیستان قلعه و سزای مختصر راست نمود
 متاع و مال خود را آنجا گذاشته بر که ازین راه میگذشت مهان خود

میکرد و از میوه و طعام و غیره آنچه بایست برای او مهیا نمیداد
روزی رستم جشن باو شادانه کرد و جمیع نازداران را طلب نمود

لوازمه مجلس آنچه بود ترتیب داد و کوردوز و کیو و بیزن و زنکه
شاهوزان و غیره پهلوانان در مجلس بودند طوس هم کجینه و
نزد رستم و نستان چون در میان کوردوز و طوس پشینه نراع
و کینه بود و بر سر یک یک حرف با هم بحث کردند طوس گفت
من پسر نو در نیریه فرید و نم و تو پسر کا و ما آنکری بر ابدی من
چگونه میکنی کوردوز حرف سخت گفت طوس با و خنجر کشید و دام
کرد و خنجر از دست گرفت و دست طوس تا ب طوس بدماغ
گشود بر اسب خود سوار شده با یران شافت رستم در
مجلس حاضر بود چون خبر با و رسید و دیده آمد و دام را در شتر کرد

(۱۵)

و برز و زانیر نصیحت کرد چو اجماعت او نکردی که همان حمایت
 لازم است چنین گفت با برز و نسی نامور و ندانی تو این گنج دان
 نین بزمینان با و شاست توان کن که از ابعاد ان شراست
 انگاه رستم کمور گفت بخاطر من تو خود برو و طوس را بخونی
 کرده باز یار که بغیر از تو بگفته و ندای برنگزاید گشت و بهوشنید
 کور ز آمد و دان بد انسان که فرمود و بدیلوان چون کور ز
 روان شد بعد از مدتی کیو گفت که طوس دیوانه است و کور ز
 پدر من بسیار شد است اگر اجازت شود من هم بروم تا مباد
 یکی ازین دوتن ضایع نشود رستم گفت برو نیزین گفت
 من هم میروم که برو نیزین راه افتاد و رستم باز در دل اندیشه کرد
 که مباد این پهلوانان با هم افتند و کشته شوند و از پسر خود را

گفت تو هم برو و نگه دار که جنگ نشود ملک و لاسای کرد
طوس را بسیار فراموشید این از پید بگردون کردان بر
آورد و نشست از بر یار و راهوار، خروشان کرد و شیر
شیر شکاره زال خبر یافت ز درستم آمد گفت که طوس
بگفته آنها بزرگ و دو جهل کند من خود میروم که باوشان بر آیدیم
منست و از خانه من خشم کرده رفته زال نیز و نبال آنها روان
شد اکنون باز کردم با غار کار بگویم که چون بود طوس سوار
طوس چون نزدیک قلعه سوختن امشکر رسید که خیمه عالی
در بیرون دروازه قلعه بر پا کرده اند و اطراف آن باور چنان
نشسته اقسام خوردنیها تیار نمایند پرسید که این خیمه
کیست گفت زن بازرگانی از سرحد توران آمده خیر است

و نیز دست بسیار یکدیگر و این خانه تفرسانته که هر یک از این راه
 گذرد و قتل می یابد و بسیار طریقات اند و اگر کسی نماند بود پس
 بخود راه حال مردم این زن کرده و خود درون خیمه رفت
 پیشتر نشسته و دید در پیروی سلا و دیدار راه پیکردی زنجوی کرد
 نگاه داشت پس او نشسته و از نام و کمال هر سید گفت
 من سید نام بود اگر می بین فریادش زرب با بجز در
 چندگاه و خانه او بودم او فوت شده بعد از اسباب
 مرا خواست که کبرک کند و در پیران بدسلطنه کرد و آب
 که از نام از دست او اسباب است بهم از بهر بخیر و نیاید
 رطوبت را از نایم نه ویم دوی الی طریقت و در دل گفت
 که باین مجرای نیست که ما را این زن بکشد و باید نزد بگیرم

پس از آنکه تمام گرفت همانند مهر و خورشید پلسم و قوت
 گیرد و این شد که می بیند آنکس که در این و بهت و وحشت
 قلم برد بعد از ساعتی که روز و در آن مکان بود و در آنجا
 بدست و طمس و سوسن را شکر کند و بهین دست و کوی و کز و فرزند
 و نین و نیز که غنا شد و روز و کوه و ال و در آنجا رسید و آنچه
 و قلم و پوسید مردم که در آنجا بودند و تفتان و در آنجا گفتند
 همانند مردم آن زن بطلب ال آمدند و هر چند که گفتند که
 زال و زبون قلم گرفت و دریافت که دام ترویر است
 شخصی آمد و ال گفت که چهار پهلوان نجیبی و این زن غایب است
 زال آمد تا این ساعه و را یکتا و کردیم و در آن قلم گرفت
 زال بفریب کرد و در آن قلم داشت شکست پلسم و آرم جان
 و انور

واقع شد ال پلیم را عا برسانست درین حین وافر ملک
با پلیم رفیع و شادمان روز یکشنبه تا نایب کار است ایستاد
جدا شد وقت پنج رست و در روز پنجشنبه رستم در قلعه
نایب التوار داد و فرار از دیگر وقت تا نایب پلیم از در
بایستد و برود و کس اول تنویر و بعد از آن اگر روز خورشید ماه
جدا کرد و نایب وقت پنج رست و درین ایام اگر وی برخواست
چون یک نگاه کرد و نایب است با یکدیگر و یکدیگر از آن پیش
رفت رستم برود کوی نامور شیر خا شوی به بند کمر زده نایب است
کفن رفتن کساده و وحشت به پیچیدار گنبد و دوم همان کس
پلیم به نایب نایب است و در کس و در کس و در کس
بران مردوان بران با که پوش ز خندان کفن یکدیگر بران

بکر قاری جهان شایسته دینم : دو بند و لایق و کرامت پرستان دو
 خرمیم بر یکدیگر ملافت مرگاه کوکان بکتاب : پودمان : شکر و شکر
 دل هر دو بر یکدیگر رفت : بوی خون زهر بود و خوف : بیا
 با بودی دم زدند : زده بر سار با غم زدند : چو آورده شمع با و
 بجستی کو قفس نهادند : همی درو که جان برین این این : نیاید
 کی تیرین : سپیدار مکان چو آستین بخت : بفریخته شای
 دوست : تو گشتی که گردان : دو و شش بیت : دل شاه کلان
 ز کینه بخت : پیارید بستم و پایش ز کین : اکبران بر آور و وزیر
 بر آور و وزیر : شکر تیر : تن بستم کرد پس : زیندا : بعد از آن
 بیا : انوار : بیا : بستم : ذیل : و ز ویر : در شکر غنیم : افاد
 بهشت : گرانها : اگر کرده : تیر : ان می : کرده : و اینها : شای : شکر : که : در
 در شکر :

چون به است برده های زلفه آلوده که در دستم خفته بود رسید
 انرا که بسیار شاد و پرتاب و پیرا و اسید و اسیدی بود و گفت
 که تا این زمان به این بیایم که تفریق در بین یکدیگر و اگر یکدیگر
 را می بیند و در میان این مردم بودی من و حالا اینجا یک
 کوزه باده باید داشت و اسید است که یک کوزه من او است و است
 بنشیند و بخور و طلب کرد است بیایم و نوش و باده و یک کوزه
 با یکدیگر پیاده را که پدیدار و نوران زمین شود و این یکدیگر
 چون که او را بداد و استاده را و او را در آن درید و بداد
 و بداد بداد و این یکی گفت کلامی و در زمین و بداد و کوزه
 و این زمین نه آید و و این یکی گفت این و این یکی آمد و بداد
 و این یکی بر کارش و این یکی آمد و بداد و این یکی کرد و

خروشان هم پیش واکند هوشان هم دست برده بند
وستان و چقاران ز مملکت چه بر روی چو گشت هم پرت
همی گفت هرگز که این است روی به پوز و شود نردوان جلوی
پوشید رستم بیایدن بدین بای با او همچون هزما
پسید جهان آفرین که چندان سواران مردان کهر و ماست
کینه بجای که کار خرو و هوش پای ، لیخ و در ششم به ششم
مود که من که از او آسیای کمر دارم و پادشاهی که جنگ کینه
راشاید زشت سیاوش نامی منم بلند اسما برین افکنم
نمایم گردان توران بهر چو ندیم باور و که بکر این گفت و
سوارش برز و پیش ازین خود را بر کاف مالید و گفت ای پادشاه
همه پهلوانان بجای خود کرده انعامها یافتند و ایام

دیشد

[illegible]

مستم طبع این سپید که رفت و چون که این چنانست، نیاید که
بوی ملک در ملک باشد چنانچه که بوی میدان که در آن
ماند و این هم به بوی شایان که در آن هم چنانچه که در آن
نباید و این تقاضای نام تو نیز در جهان و او را که در آن
برزم که در و جواب داد که وقتی که ملک تو هم از جانب تو
کنون ملک خیر و منور هم و خانه بد خود که رستم باشد میباشتم
رستم و من رستم می ساخت چون دیوانه من
بخت این و بخت که گران همه دست که در آن شد
خاک آردی آغشته به پودر بسیار اینچنانست و در آن
چو شیرین که شد از بخت چون پل سی کن تو زدن است
کن تمامی بخشم من یاد میدان چو در خواهم
پس او ایسا

پس از آنکه ایستادند بر سر دروازه و دیدند که بی کسی در آنجا
نماندند پس یکی از ایشان را فرستادند که از درون در ویدان گرفت
و در آن روز غم طبعش را گرفت و از آن روز او شد پهلوان جهان
شد شاه و در آن روز و در آن روز میل کرد و خواست که از او آسمان
را ببرد و کارهای او بر سر او و در آن روز جهان را بر او میل کرد
بازی می داشت و در آن روز گرفت و از آن روز او شد پهلوان جهان
داشت و در آن روز جهان را ببرد و از آن روز او شد پهلوان جهان
استاد و در آن روز او شد پهلوان جهان و از آن روز او شد پهلوان جهان
در آن روز او شد پهلوان جهان و از آن روز او شد پهلوان جهان
چنان بخت و در آن روز او شد پهلوان جهان و از آن روز او شد پهلوان جهان
از آن روز او شد پهلوان جهان و از آن روز او شد پهلوان جهان

خواهند شد و اینست آیه برسان فرمود و جمله علیه تأیید که آن نیز در روایات

و تسمیہ نہ خجریں شجر و درختیہ حال و دین و خور و عید اور تسمیہ ہر دہم یا

باز آنگاه آن جوان که شهادت عیسیٰ چهر زین خون شکر دامن دیکر

[illegible]

نور اسرار بخش خورشید و زینال علیہ السلام نامع اصفیاء و شایان

54

خود آورد و بکشد و در آنجا بکشد و انقباضی و افراطی نماید
پیشکش نمود و آنکه در آن روز من چهارصد سال بکشد اگر حکم بود و خدا
ارام گیریم و بجای من و آنروز در روز و در آنجا بکشد و در آنجا بکشد
و در روز و در آنجا بکشد و در آنجا بکشد و در آنجا بکشد
پس کثیر و در آنجا بکشد و در آنجا بکشد و در آنجا بکشد
شکست و در آنجا بکشد و در آنجا بکشد و در آنجا بکشد
جمع کرد و در آنجا بکشد و در آنجا بکشد و در آنجا بکشد
کرده و در آنجا بکشد و در آنجا بکشد و در آنجا بکشد
نموده و در آنجا بکشد و در آنجا بکشد و در آنجا بکشد
نموده و در آنجا بکشد و در آنجا بکشد و در آنجا بکشد

و لای که در زانوی رخ فتح کرده و افق و یاقین خواهد رسید آن
برو بیایست نشیند که کوی زانوی پیران است و آنرا به کرا و در
و این عالم باقی هر یک و نبال شود و آنرا خود و آنرا کوی زانوی پیران
در آن و در آن و در آن و در آن و در آن و در آن و در آن و در آن
شیرین با آن و آن و آن و آن و آن و آن و آن و آن و آن و آن و آن
با آن و آن و آن و آن و آن و آن و آن و آن و آن و آن و آن و آن
واقع شد و آن و آن و آن و آن و آن و آن و آن و آن و آن و آن و آن
پیران و آن و آن و آن و آن و آن و آن و آن و آن و آن و آن و آن
رطبت از آن و در آن و آن و آن و آن و آن و آن و آن و آن و آن و آن
همیکه از آن و آن و آن و آن و آن و آن و آن و آن و آن و آن و آن
ملا و آن و آن و آن و آن و آن و آن و آن و آن و آن و آن و آن
ن نام

پس آنکه کی سخت گردانید بی گشت بارنج و اندر دورد و پیر و
که پیرانم از تخت عاج ندادم برادشاهی قیاس و قبا جوش و پیران
من است که خود و نرزه و زشت مگر که نامداران من چرا که
خبر که از راه مرید خواهم که بر و شوهران که هم سیاه و شکی مباد
بیز و خود آمد بهایع شکر انطوف و بیای حیلست فکود را اردو
که از شدت کجاست کان و تیره بود چون خبر شنید که پیران و کشته
و در کان همه شکست خوردند شدایه قه و اختار چون که شد
بهر و زنجار او دیگر شدای تو آن حاکم بود شاه و نبال او ایسا
افاده و ایستاد فیکه داشت همه با سپاه و او فیکه کشتن نام
جای پیران و پیران سپاه را که نروده بیک کنه و فرستاد و فرود
نیکه و سواران و نبال شمشیر آمد چون کچر و شنید که او را

باز در حاکمیت از ایندو لحاظ پختن خود را در این نمود
شدید و ساد و ستم طلب است و در نجاری و یلبه را سبک شد
چون بر دو بر هم پستند و ایسا چندین عام سلام میورند که در وقت
شدید بخت ای همانند پندار باد بدو کا تو دور بخیزد
سلامی بیان بگویش بخت و کرد در جهان به نیزه که ملک او دنیایه
بود و حق خوار و روی خرا بکس کرد بود و من بکرد که شتی بر او
باند و در پی پندار و چون عواید است که کنار تر از نظم با
باند و در ایندو ان که بوی نکد و بقی به اندیش از تحسین هم
نیاز بجای نیاید و شکی نه این که ایام بکلیه سال و ششم
همه لاده و یار را بکشد و همه ترکش شمان به ششم و شکر
همی تر است و کار و نه خون بخیزد و بدین کار که چند و
پند

بی گناه و جدا گشت از تنی و سخی شکاه چو با من بودی پیکانی
بکوشی بهمان خود بشکنی زدن زیاد به بدست شکست و ران
داد آرد به بکشد هست نیکج باز در پست به دنیا و ارج
تختت در فم به بدو پنی زدنش اگر در بیانی ز کوشش به راج
زیر کان تخت و کلاه ز نام او مان و کد و دو سپاه و دستم به پیر
پیش تو پیر سلوان و پیر پیش تو همه ندیم با بار کرد و به پیر و دو لشکر
از در درم و اگر کج و راضی شود که هر این همه عالم را حرا و به پیر
بیا و تو در یک کوشه خلب بکنیم اگر تو را کشتی حشم و ملک تو
لایع و اگر من ترا کتم قول خداست بشکر خود گویم که ملک و پیر
نکار دارند به پیر پیر و کد و به پیر و پیر و پیر و پیر و پیر
پیر و کد و پیر و پیر و پیر و پیر و پیر و پیر و پیر و پیر

و
اگر طهر تو باشد تمام تو را بپیکر تو کرده خود کو خشت ششم
این دست پندار بشده گفت ویرانه شعله ای از مهر بخشد
خواهی گفت بشده ای خوب داد کار یافته من کینه خیر واد در مجلس خواست
که در اسم که باشد افراشیاب این سخن خوشحال شد شیدا را و
چون خبر بخند و رسید خبر کرده گفت که شکست که افراستیاب
سازند بخاره میوایان بیکر زلفی تو ششم شتابانی که او را بیل
سیاوش تو اسم گفت اسم کن بشده زنده ادب کباب و و ما جرا عرض کرد
کمیتر و زود طلیده بخند و بشده گفت که الحال شماره در منزل خود
بیکر بخاره و خواست اسم داد بشده بیکر زلفی تو شتابانی که او را بیل
ایلی می با برادران شده پیغام کرده که بمن بارسین جنگ بشده و دیدم
فاد بود و را و از رخصت بیکر دم غم این واکه بمن تیغ حواله نماید و

و سلاح طلبید پوشید و لباس بدو می شد بود رستم و جمع آمدند
 تا این لاق نشید راجع بدست تو شد که در ملک نه توان آید
 یکی بر خاک تو بوری او دلی مکن و زاریان و از راج سری مکن
 رستم حکمت شیدا رخصت یابد کرد بخواه فرما و در دل خود بدار
 و خروارین سلاح پسندید و نوید کرد شیدا را طلبید و با گرم و اغوار و دایع
 و گفت ای پسر تو قارن را میسرسم شیدا بوقت و دایع الکار
 کرد که من را بی گنج آمده ام خروارین حرف و یورش گفت
 باش فردا جنگ هم کرد بعد از آن بخت این چهارم با خاطر نشان کرد
 ای پسر کنون کار ما و تو دشوار گشت بستم را اندیشه بسیار

تالان کنج که بر کس نماند برای شیخ بنجد جهان آفرین کرد
 و در کار که چندان ناخوشمار زبان که بر کل جفته یاد و ما

بدین واکشیت نارینار که از جورید و آید فزان کردم سپید می بیند
بود همیشه دل و نجات و خندان بود هر دم و کج و سپاه مرا و طاعت
کرد و گاه مرا و پشیمان بود و خواست از ما ببرد و ما را و دم از پو تو سر کرد

سپیدان او همان من نخبه بید و را فشان من کسی را نخواهد
زیرا اسپاه که با وی کرد و بنا و زگاه من شیده و دره شمشیر
برارم و بر جام او شیر و نگاه تباران گفت که با او اسباب گو

کاین جرمها را شیده و کوی که ای کم خرد و متری نامجوی او آید و کن
نه نه با دم آمدی و نه بر تن شک و نام آمدی به از بهر پخام او را سپاه

که کرد و او را کرد و تو شتاب جهاندارت انکشت زان آن سخن که با جاده اند و تو

ساز و کفن که رفت این آن سر از چند که از تنی مرده

نکند جهان را ز بر تو پدر که کا و سن کرد همی بر

